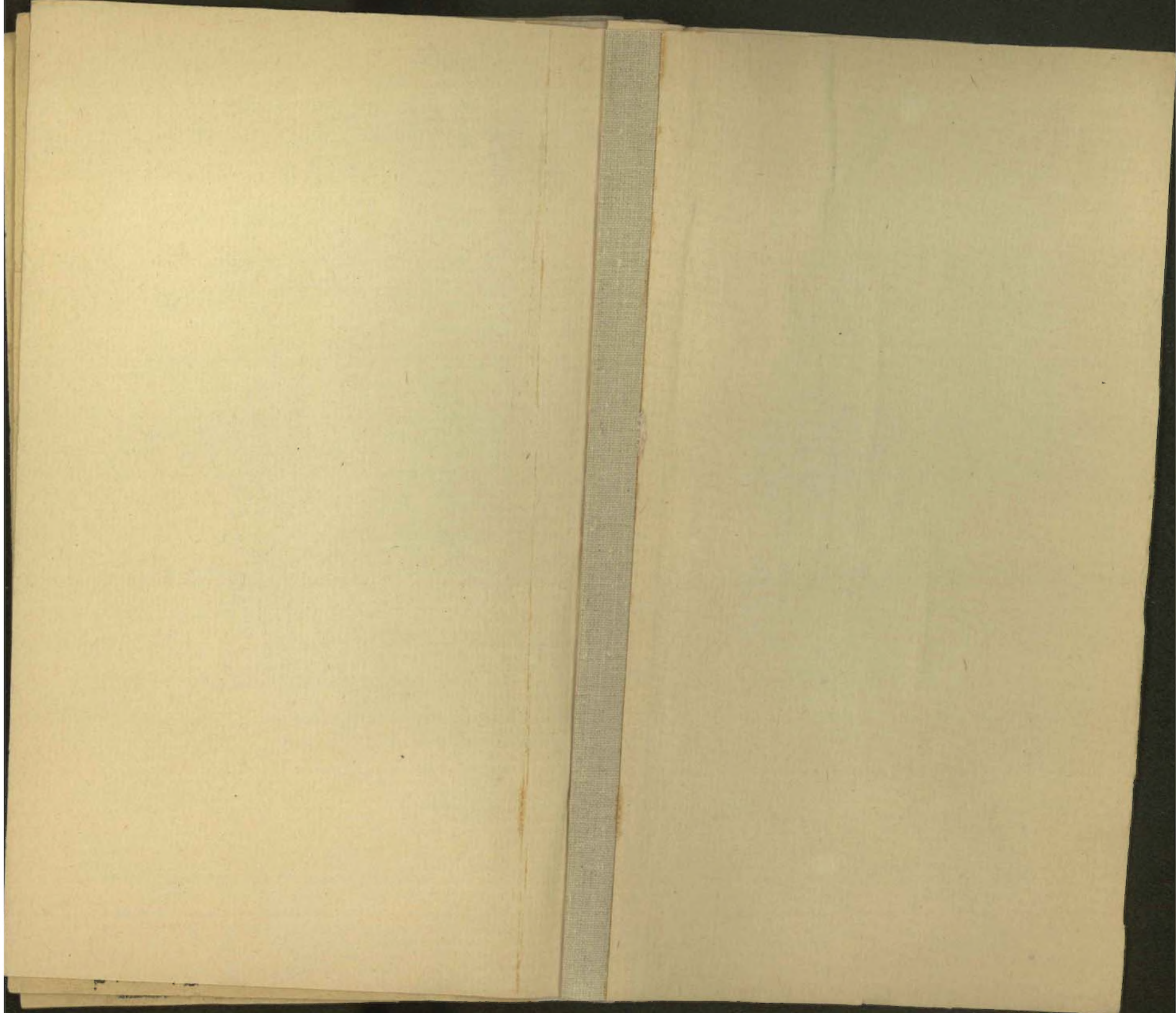


صد حکایت فارس

چاپ مطبعی

بی تارک







# کتاب حکایت فارسی

۲۴۰۸۸۰

از ایضات کلمات مقبول و مقبول منیع فیوضات فروع و اصول واقف

و قائل خفی و طبعی صاحب لانا مولوی سید عبد القادر

المعروف سید انور علی صاحب

مدرس عربی و فارسی انجمن کالج می

بجهت افاده متدیان تعلیم نوآموزان که فوائدش در حق ایشان بسیار منفعت دارد  
تاجرویشان عالی هم و صاحب کرم قاضی عبد الکریم بن قاضی نور محمد صاحب

و مطبع کریمی واقع بمبئی طبع گردانید



## حکایت دوم

اسکندر رومی را چون ملک بنا و عقل بنیاد است افتادار سطا طالیس استاد خود را وزیر مختار رخت  
تو عظیم و توقیر او بیفزود و گفتند چنانچه کردی گفت که پدر مرا گویا از آسمان بر زمین آورد و این خرد آموز  
مرا از زمین آسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پسر است و خرد آموز موجب ظهور عقل و معرفت  
حاصل مطلب قوت معرفت علم و ادب در روح پیدای آید و آن از قوت جسم برتر است

## حکایت سیوم

جناب امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه در عهد خلافت خود موافق فرموده بپنی علیه السلام حکم  
کردند که فرزندان هفت ساله خود را بتعلیم عبادت و آداب اخلاق محکوم کنند و چون عمرشان برده  
سالگی رسد بنا کنند و تنبیه پردازید که چوب تر از آب ترسم که میجوهند چینی چون خشک شود بغیر از تش  
ریت نه شود حاصل مطلب در خردی اثر تربیت بیشتر شود از آن که در بزرگی تربیت  
چوب تر از چنانکه خوابی پیچ نه شود خشک جز با تش رست

## حکایت چهارم

چون جناب امیر المومنین عثمان الخطاب رضی الله عنه بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی الله  
عنه را که لشکری از بلاد شام گردانید و پنجه را در هم و طیفه امقر ساخت ایشان از بزرگ خرمای زنبیل  
میافتند و از آن قوت خود میگردند و زرد و طیفه را بنام خدا خیرات میدادند گفتند که چرا از زرد و طیفه  
نمیخورید فرمود میترسم که بقدر لذت غذا بندگی نمودن و حساب آن دادن نتوانم حاصل مطلب  
ترس از ذکال ایمان است و خیرات نمودن جلال آن

## حکایت پنجم

زاهدی پیوسته مردمان را بطرف خدا میخواند و شب و روز در فراهم نمودن مردمان و توجیه ایشان  
بسیر میبرد و چون چشم خردیش سر بر بصرات یافت همه را پیش از خود رسیده درگاه ایزدی دیده و تجربه شده  
از بزرگ زمانه تفصیل این را از پسرید او گفت که تا تو نادان بودی همه را نادان میدانستی



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقين و الصلوة و السلام علی من عباد الله  
و علی آله و اصحابه و اتباعه اجمعین اما بعد سید بنیاد و سید بنیاد و سید بنیاد  
سید شرف علی ابن سید عبداللہ حسینی گلشن آبادی که چون یکی از دوستان عزیز و محترم بر  
نوشتن چند حکایات لطیف و عبارات سلیس فارسی و اصطلاحات جهت مبتدیان نوآموزان فارسی  
فرموده بود و لهذا صد حکایت شیرین از مؤلفات متاخرین فراهم آورده با حاصل مطلب آن درین  
رساله مرقوم گردانوا و زبان فارسی خوان را بدین آن شوقی پیدا آید و هر کس بقدر دلش خود  
از آن لغتی بر دارد و جامع اوراق را بدعای خیر یاد کند و با الله التوفیق

## حکایت اول

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت که خوبی دنیا و آخرت را میخواهم گفت که علم بیاوز تا خوبی  
جهان یا بی آن شخص گفت که از خواندن و نوشتن بهره ندارم و تحصیل علم عاجز و از تعلیم محروم هستم آن  
بزرگ مدت دو سال تعلیم و تربیت او و توجه به شته جهالت او را با قلاق و خرد مسدل ساخت  
چون از آن علم یافت با شکال آن رعیت نمود بانکه زمان خوبی دنیا و آخرت نصیب  
گشت و بمبارد و حاصل مطلب هر که بیدوی تحصیل علم نماید فائده هر دو جهان میدهد  
خصوصاً از ایام طفلی جستجوی آن پرداز تا نیت آن زودتر بدو رسد و اثر تعلیم و تربیت پیدا آید



اکنون دانستی همه را خدا سیده ای - **حاصل مطلب** در قدرت الهی دم نباید زد و بیج کس را  
بچشم خنات نباید دید بلکه خود را بدتر از همه باید بدشت تا بدرجه خواهر رسید + + + + +

### حکایت هشتم

ججاج ظالم بقتل خواجه حسن بصری رحمة الله علیه فرمان داد ایشان را بصومعه حبیب عجمی رحمة الله علیه  
متواری شده نماز شغول گشتند سپاهیان ظالم و در حبیب عجمی را گرفتند و از حسن بصری جدا کردند  
ایشان گفتند که در صومعه من است و نماز میگذار و سپاهیان داخل رفتند چنانکه جنته کمتر یافتند  
باز حبیب عجمی را پرسیدند که حسن کجاست باز بصومعه نشان داد سپاهیان گفتند که تو را بد معرونی  
چرا دروغ میگوئی که صومعه من نیست گفت که شما را خدا ناپسند کرده است چون سپاهیان برگشتند  
خواجهریون آمد و گفت که ای حبیب از دست گوی تو خدا مرا نجات داد - **حاصل مطلب**  
دست گوی تو در هر وقت بهتر است و دست گوی تو در هر دو جهان عزیز و برتر است +

### حکایت نهم

روزی موسی علی نبینا علیه السلام اید بر سر کوهی نشسته پرسید که در دنیا کدام کس دوست  
داری گفت جابل بخل را که از بندگی و عبادت او هیچ بدگاه خدا مقبول نمی شود و گفت که کدام  
کس دشمن داری گفت عالم خبی را که پروردگار همه گناهان او را می آمرزد و همه طاعت او را مقبول  
میفرماید **حاصل مطلب** علم و سخاوت بهترین خصائص انسان است و بخل و جهالت بدترین مساو  
شیطان - سخنی دوست خدایت و بخل دشمن کبریاست

### حکایت دهم

در زمان خلافت امیرالمومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه گران بسیار پیدا آمد درین اثنا قافله اشام  
رسید که در آن پالغند شتر بارگندم مال عثمان بن عفان رضی الله عنه بود و الا لان آمدند و نفع ده  
بست مقرر کردند خباب عثمان فرمود که نفع مضاعف مقبول نمی کنم بلکه نفع یک ده میدهم  
فی الحال آن غلام را بر غریبان و سبکینان تقسیم کردند و نفع ده در دنیا و بهشت در آخرت حاصل نمودند

**حاصل مطلب** سخاوت تجارت است که نفخش ده در دنیا میرسد و بهشت در آخرت  
عاید میشود بیت سخاوت مع عیب را کمی است + سخاوت هر در دمار او هست +

### حکایت نهم

شخصی میان قیامت را بخواب دید که زمین گرم و آفتاب نزدیک رسیده و خلقت در جوع و عطش  
فتلا و بارگناهان بر سر گرفته محاسبه کرد و از خود مایه بند و از چنان بل گذر میکند و بعضی نشیب  
دو رخ سرنگون می افتند و میزان بزرگ و میان است که نیکی و بدی در آن وزن میشود و هر یک  
از شاه و گدا و غریب و توانگر بکار خود در مانده و هر یک از پیغمبران است خود را خطاب میکند  
که در دنیا شما را حکم خدا رسانیدم و بدین روز است تا خبر دادم و با عمل نیک امر نمودم و از  
افعال بجز منع کردم و لعبادت و بندگی حضرت پروردگار تاکید و شناسائی و معرفت تعلیم بجا آوردم  
پس شما کدام حکم مرا قبول کردید و کدام فرمان مرا بجا آوردید العرض در آن روز پر هول و دشت  
هر کس بادل ریخون و چشم پریم نام و پشیمان میبود و در آن میان کیم اید که لباس منوی در بر و تاج  
بهشتی بر سر و سایه عرش عظمی شسته این شخص میثا و رفت پرسید که کدام عمل نیک در دنیا کردی  
که نتیجه آن چنین یافتی گفت که چاهای بر سر ای ساخته بودم و در حوض بر کنار آن نشاند و بدین نیت  
که هر کس از آن چاه آب خورد و زیر سایه درخت آسایش گیرد روزی یکی از فقیران میسر و پادشاه  
رسید و ساعتی زیر آن درخت آمد و دعا کرد که ای پروردگار ساعتی در دنیا بزر و درخت فلان کس  
آسایش گرفته ام و از عذاب امر و خلاصی دهی تا آنکه گناهان من آمرزیده شود و بسبب آن  
نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص چون از خواب بیدار شد بسبب خوف و هراس رنگش زرد گشت  
چاهای و مهابت الهی برای آسایش مردم نباشد و یقیناً العمر و خدمت زیر دستان و غریبان میکوشید  
و از دل آزاری احتراز میجو و **حاصل مطلب** انسان را بهتر ازین کاری نیست که با آسایش دل  
هر غریب و فقیر بکوشد و از مردم آزاری باز ماند و مکر محبت در خدمت خاکساران و مسافران بنده  
ملیت خودش ده بدتر از و کبک حمام

که یک روز است هفت هاست به امان



حکایت دوم

مردی پیش حجاج آمد حجاج از حال برادر کوچک خود که بجاوت مین فرستاده بود پرسید آنمرو گفت که بغایت فربه و دروزازه است حجاج گفت از صورتش نمی رسم بلکه از ریشش نقض میکنم باید که عدل و انصاف او را ببینم کنی جواب داد و سخت دل بر حرم ظانی ناستقی سفاسی است حجاج گفت چرا اهل مین است او را پیش بزرگتر از و نیزه و ذرات ناظم او را از سر آنها دفع کردی گفت آنکس که از و بزرگتر است صد بار از و ناظم تر است حجاج گفت مرا می شناسی گفت آری تو حجاج بن یوسفی دبر او بزرگ عالم مین هستی گفت از من نترسیدی که این بهمین پیش روی من گفتی گفت هر که از خدا بترسد از غیر او نترسد و هر که حق گوید از باطل نمیدانید حجاج دو هنر ایدم او را انعام فرمود و گفت که تو از انجمله هستی که در راه خدا برای حق گفتن سعی میکنند و از ملامت لائم نمیترسند حاصل مطلب حق گوئی را باید که از کسی نترسد تا حق مددگار او باشد و در حق هر کوه باطل غالب آید و هر حق گوئی را هم در دنیا

حکایت یازدهم

روزی زنی میگناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند حجاج عتاب خطاب غدار کرد و زن چشم بر پشت  
پای خود دوخت گفتند که چرا بر وضو نگاه نمیکنی گفت از بهت آنکه خدا نیغالی بر تو نظر نمیکنند حجاج  
گفت از کجا میگوئی که خدا نیغالی بر من نظر نمیکنند گفت اگر تو نظر داشتی ترا بدین ظلم نه گذارستی  
حجاج خجل شد و او را زاری داد و حاصل مطلب خداوند عالم را مهلت و فرصت میدهند تا  
روزی بفهمد و قاتل شود چون انتباه نیافت لاجرم با ترخیان و شکمبختی میبخت که عرض این همه مهلت  
و منزهای باعث حکایت دوازدهم بیک بازی بایه

حکایت دوازدهم

گروهی پیش از آن رشید فیاض بودند که فلان عامل خیلی بر رعایا ظلم میکرد و مال مردم را میخورد و اورا تشییع نمی نمود  
گفت که شل اوسى مرد عادل و دیندار نیست همه اعضاى او را محفل و انصاف معورند یکی از گروه گفت اگر  
چنین است پس همه اعضاى او را جدا کرده یک یک در تمام پرگشت و اضلاع بفرستند تا تمام  
ملک از انصاف معورش و ناموس الرشید بخندید و آن عامل را معزول کرد حاصل مطلب

حکایت سیزدهم

شخصه مکتوبی مینوشت و رازهای پنهان در آن درج میکرد و یکی در پهلوش بسته بر آن نظری انداخت  
آن شخص نوشت که مردکی نادان در مکتوب من نگاه میکرد و این سبب دیگر رازهای خود را منوشتم آنکس  
نفسب در آمد و گفت که من در مکتوب تو نگاه نه کرده ام آن شخص گفت که من نیز برای توجیهی نوشته ام  
حاصل مطلب در خط کسی نباید که در اگر چه دوست و برادر باشد اما اگر اجازت دهد ضائقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود که بنظر و نهایت زشت روی عقد کخاش باغی بری باشند روزی زن توهر خود را گفت  
امسوس که این صورت من چون آفتاب و خساره من چون گل کلاب از چشم تو پوشیده است جمالی دارم  
بنظیر و جبین چون بد نیز الغرض او را نایبند دانسته لاف حسن خود میزد و مرصع بر جوشش داد که آنقدر  
گراف و میوه گوی اگر تو جمالی داشتی در دست من باینیامنی افتادی حاصل مطلب عجزه و دنیا  
را چون مردم بنیاد نظر انداخته اند ما چار پیش وزیران لاف حسن خود میزدند و دل ایشانرا فلفیه میکرد  
اگر حال میداشت بخیالین راه برو مقبولان صاحب نظر آنرا استبول نمی نمودند + + +

حکایت پانزدهم

شخصه بود و غایب از روزی از خانه بیرون آمد و گفت که اگر خداوند عالم روزی که روید غیبت کند و آن را به راه او حیات کنم ناگاه در شنائی راه یک روید بدین فن آید و خوشنودند چون حیات و آن در شش گذشت رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مردی اعتبار بهم که از اول روید بدین و متشوش کرد و آن کم می ارزدم را داده اند و عوض حیات وضع نموده این گفت و بی کار خویش رفت حاصل مطلب بدترین و غایب از است که بجای خود نماید و روزی او را بخود و باز با سیاهی

## حکایت شانزدهم

شخصه مدین آهین دوتی امانت نهاد و بفرست چون باز آمد مال خود را بازخواست و دست



در مال بخت جیانت کرده بود و جواب داد که این تراد گوشه خانه نهاده بودم و نشان گرد آمدند و پاک  
بخورند آن شخص تعجب کرد و هیچ نگفت روز دیگر باز آمد و گفت من بسفر میروم و دیگر مال خود را بخانه  
میخواهم امانت بگذارم بشرط آنکه تو بحفاظت آن مشغول شوی دوست خائن بنیز زبان استمال  
کرد و گفت که بجان و حرمت آن خواهم کوشید و شب مییافت آن شخص نمود و بخت تمام طلب کرد  
و بخانه برود و بجای صدر بنشاند و پس از این رویش آورد و تا رسوم دوستی و یگانگی بجا آورد  
باشد شخص مذکور بعد از تناول طعام خفت گرفت و پس کویک در افغنی برداشت و بر داند و دست  
تمام شب و بختجوی پس خود پریشان بود و روزی نزد آن سرگردان و حیران پیچ جاسرغ پس نیافت  
ناچار بخانه آن شخص رفت و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت که وقتیکه از خانه تو مرخصیت کردم  
آواز گریه طفل بر آسمان شنیدم گویا ز غمی بچه آدمی را بخیال گرفته پرواز میکرد و دوست خا  
گفت که گویا نه شده ز غم بچه آدمی را میبرد آن شخص گفت خاموش جای که موش صدر مر  
آهین بخور و ز غم نیز بچه آدمی را میتوانی برد و دوست خائن دنت که حال صیت گفت اندیشه کن  
آهین را موش نه خورده است آن شخص گفت که تو هم بی فکر باش که بچه تر از غم نه خورده است الغرض  
آهین را با او و بچه خود را گرفت حاصل مطلب با مردم و غایب از جهت دفع حضرت و فریب کردن  
جاسرست نه برای جلب منفعت بدیت باش و عالم بهر یک بهوشیار و جای گل گل بش و جای خار خا

## حکایت هفتم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب و کمند اطبای حاذق بلالاح آن عاجز آمدند و همیشه شفا  
منقطع کردند روزی فقیری با شاکر خود پیش سلطان آمد و گفت که در یک روز پادشاه را نزد  
میکنم باید که شاه بخلوت بیاید ارکان دولت بهر ارجان برین فزوده خوشوقت شدند و پادشاه را  
بخلوت برد و فقیر در حبس و مشغول شد و بقوت جذب مرض پادشاه را بخود در کشید و چون  
تألم بجان بفتیا دشتا شد گشت و شاکر فقیر را بر دوش کشید و بخانه برود و به علاج  
ترکیه لفس و این از آن مرض خلاصی و او حاصل مطلب تا انسان خود را در رحمت نیندازد

خوشنودی دیگر از دنیا بد قنادر عبادت و ریاضت قدم نههند و از آسایش نفس خود در نگذرد  
با سودگی سیدی نه رسید بیت همی میروت عیسا از لاغری به تو در بند آبی که حس پروری

## حکایت بیستم

حضرت سلیمان علی ابنیسا و علیه السلام که پادشاه جن و انس و سایر مخلوقات بود دوست کفایت  
جماد مخلوقات کند و این هزاران بار خوردنی بر لب دریا گرد آورد و ناگاه حیوانی از دریا سر بر آورد  
و گفت که امروز همان توام خودی را از خام و پخته فرو برد و باز فریاد میکرد که هنوز نیم سیر  
شده ام حضرت سلیمان علیه السلام بر عجز خود عتراف نمود که یک حیوان را شکم من تر است و خورید  
پس نصیافت جماد مخلوقات چه رسد حاصل مطلب قدرت الهی از عقل انسان ضعیف  
برتر است و درین مقام بی عتراف عجز چاره نیست بدیت ضعیفان بیدل تو هرگز توی  
نگردند ترسم تو لاغر شوی

## حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرا شین پیوسته آب شور میپیشید و زندگانی بزرگ و خنان و بیخ گیاه بسری برد  
روزی برکنار وضعی آب شیرین یافت که به سختی گل و لای منقش و مکر شده بود و در صحرا شین  
قدری آب از آن خور و چون در همه عمر غریز آب شور نه خورده بود آن را چشمه آب حیات  
نصو کرده شک از آن پر کرد و برای خلیفه بغداد که در آن نزدیکی لشکار آمده بود بطریق نذر  
پیش آورد و توصیف آن مبالغه بسیار نمود خلیفه دشت که حال صیت فرمود مشک  
آب از لبستانند و صره هزار در هم بدو القام دهند تا خسته خاطر و یابوس نزد حاصل  
مطلب کسی را یابوس و نا امید گرد آیند بدترین افعال مردم آزاری است و پس خاطر  
هر غریب و بیچاره بگشادن موجب هزاران نیک نامی و نیکوکاری میسیت

دل شکستن بدترین جرمهاست

## حکایت بیستم

ز آنکه دل منظور الخطا رخد است



روزی امیرالمومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه یکی را از موالی خود بجزی گزاف دید خادی را فرمود  
تا او را بسزا رساند چون خادم تا زیاده کشید آن غلام آه سر داد دل بر آورد جناب امیرالمومنین را  
از استماع آن تاثیر در دل پیدا شد گفتند که ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم تا مالک من  
نیز بر وزیرستان خیر مرا بیا مرزد و از آتش مرا آزاد کند که عذاب آرزو برتر از عقوبت این جهان  
است **حاصل مطلب** رحم دلی علامت بهشتیان است و سنگ دلی نشان دوزخیان است

تو هم بر درستی امیدوار | پس امید بردن شینان بر آ

### حکایت میت و حکیم

خواجہ نام درویشی در خراسان مشهور بود پادشاه زمان او را طلب داشته پرسید که تو از  
عارفان جهانی ظاهر کن که درین ساعت حضرت آفریدگار چه میکند درویش گفت که سائل بدیده  
ادنی را عجیب بمنزل علی میاید باشد اگر من بجای وجلال تخت نشینم خلعت شاهی در بر کنم و تو  
چون من لباس قلند زانه بپوشی گرفته پیش من سکوال خود را عرض نمایی البته بحواب شانی و  
کافی ترا کامران خواهیم ساخت پادشاه فی الحال از تخت فرود آمد و خلعت شاهی و تخت تاج  
بر درویش محتاج سپرد و خود بدلق بجا کسری بخدمت ادب ایستاد و سکوال خود را اعاده نمود  
درویش گفت که بخون ریزی بیشمار و رحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار داد ولی غیبت من مرا  
طلب داشته بدین پاگاه که تو می بینی رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا بر من بچرخد و داری  
پادشاه از گفته او خجل شد و دست و پای درویش را بوسه داد و بر جبارت خویش توبه کرد  
**حاصل مطلب** نسبت حقیقی هر کار در اصل آفرینش بحضرت کردگار است که بحکم او برگ دخت  
حرکت میکنند اما نسبت مجازی آن لطایف بر فاعل مینمایند و احکام نیک بدربار آن متفرع میازند

### حکایت میت و دوم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که خانه سقراط کجاست او نشان داد که در فلان محله چون  
آن شخص در آنجا رفت و انتظارش کشید بعد از مراجعت سقراط بجا نماند معلوم شد که همان سقراط است

آن شخص اعتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو از خانه سقراط پرسیدی  
من مطابق سکوال تو جواب گفتم آن شخص گفت که من از تو سوال دارم که چرا همیشه بعزالت و تنهایی  
میگذرانی گفت در تنهایی محسوس ظاهری و باطنی بخدا یا بد و قوت در آنکه صیقل می پذیرد و غیر این  
منافع تنهایی بسیار است اگر تو بدانی از خود بگریزی **حاصل مطلب** بقدر سکوال جواب باید  
گفت و اگر ندانند از دیگری که داننا تر باشد باید پرسید

### حکایت میت و سوم

روزی یکی از راجایان هند بر سپ بادپا سوار شده بشکار میرفت در آشنای راه نظرش بر دقتر قبالی  
افتاد که در حسن و جمال بدرج کمال بود و بجز یک نگاه جانگاه طائر و ش اسیر دام آن شکیل موی  
گردید فرد عشقه که رفته رفته جنون آورده بود و دیوانه گشتن از نل و لیلین خوش است  
خواست که شیشه ناموس را بر سنگ رسوائی بشکند اما عقل دور اندیش مانع آمد چونکه  
خودشکار آن آه وطن از شده بود و غم شکار را ترک گفته با یوان خویش مراجعت کرد و ارکان  
دولت و دانا یان مملکت را طلب داشته صورت حال در میان نهاد که خیال من در ضلالت  
فجور افتاد برای کفارت آن بخواهم که در آتش سوزان خود را زنده بسوزانم و دانا یان دولت  
گفتند که اگر چنین خیال نفسانی بر تو غالب است پس عدم تو از وجود بهتری نماید تا رعیت از آفت  
بد نظری تو در امان باشند فی الحال آتش بسیار روشن کردند آنرا جبه مستغفر شد که خود را در آن  
آتش منبذ دارد ارکان دولت دست او را گرفتند و گفتند که ذات تو درین گناه ملوث نشده  
بود و برای تبدیل نیت و تحیل باطل این تشرکاف نیست که بر سوختن خویش تن مستغفر شدی بعد  
از آن راجه مذکور از خطیر و دعوی سلامتی جان بر مختار جان نیت کرد و پیوسته نیت خود را  
از نیکو زنجیرهای شیطانی نگاه میداشت **حاصل مطلب** لازم است که همواره نیت خود را  
از خطا و خیال خود را از بطلان نگاه دارد و در هر کار خود نظر انصاف بر گمارد و مانیکی و بدی بر و

روشن و هویدا شود



## حکایت بیست و چهارم

روزی نوشیروان کسری برای شکار در بیابانی رفت و در آن زمان سبب غنفلوان جوانی از سیر و شکار بعدالت و ملک رانی کمتر میسر داشت و دید که دو گروه بومان هر دو جانب دشت صف کشیده اند و از هر دو گروه بومی برآمده با هم در بحث و مناظره می پردازد و نوشیروان از معاينه این حال قرین حیرت گشت بود و بزرگچهر را گفت تو حکیم کاملی و در کیفیت حیوانات واقعی آیبیدی این بومان از هر دو جانب چرا گرد آمده اند و با هم چه نزاعی دارند بزرگچهر عرض کرد قربانت شوم اینها با هم مجلس عروسی دارند پدر نوشته میگوید که چهل ویرانه در عوض جهنم میخوایم پدر عرض جواب میدهد که اکنون چهار ویرانه حاضر است آئنده پادشاه این زمان اگر همین منوال بسیر و شکار مشغول بوده از عدالت و ملک رانی چشم پوشی خواهد نمود و شتاد ویرانه بدام خود از رانی خواهیم داشت نوشیروان ازین سخن متناثر گشته مراجعت بدولت خانه نمود و بنیاد عدالت و انصاف را چنان محکم کرد که نامش تا قیامت برقرار ماند و مرده است نام فرخ نوشیروان بعد از آن که چوبه گذشت که نوشیروان نماند حاصل مطلب عاقل است که از هر کلام پند گیرد

و از آن را بدولت رساند قطع

انگوشید از سر باز بچشم سرفی پا

و اگر صدر باب حکمت پیش ناوان

بخوانند آیدش باز بچشم در گوشش

## حکایت بیست و پنجم

آورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که باز کم عمر هست و کجنگ دراز عمر از پست گفت باز چیست ظلم و خونریزی کمتر زندگانی میکند و کجنگ از باعث کم آزاری بیشتر میسرید نوشیروان همان روز بحکام مملکت فرمان داد تا خون کسی بی اطلاع من بریزند و در خوابگاه خود بر اثر برنجی او بخت و سرنوشتش در بار است تا به نظر طومر بوی اسطه اهل و بار سلسله راجی جنبانید و شاه آن را طلب داشته نفس نفیس خود بداد و سی میسر دشت روزی خری پشت ریش

بر آن زنجیر گردن خود مالید فی الحال بچهره استماع صدای جرس سرسنگان آمدند و آن خزر آپشیش پادشاه برودند و مالکش را پسید آوردند پادشاه فرمود که در وقت جوانی تو نمندی بر پشت این خزر بار ماهادی و کار ما کردی حالا که پشت ریش شد از خوراک دهم دست کشیدی ازین سبب این سیاه بر تو فریاد کرده است درین هنگام ناتوانی او را بخانه خود بردار و مادام نیست

آب و کاه از دیرین درار میت

سبذل تو کردم جوانی تویش

بهنگام پیری مرا نم ز پیش

حاصل مطلب بر هر ذی حیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را فراموش نباید ساخت

## حکایت بیست و ششم

در باغی چهار کس بطریق تقصیر در آمدند یکی صوفی دوم فقیه سوم سپاهی چهارم لقال چون میوه با تر و تازه دیدند و باغبان را خفته یافتند دست تاراج کشاده بی تحاشد ویرانی باغ مشغول گشتند و آنکه چینه را بکار میبرد و در شش و خام را در خیابان می انداختند درین اثنا چشم باغبان بیدار گشت چون با هر چهار نقادست کردن نتوانست گفت که من میرد صوفی و شاکر و فقیه و رعیت سپاهی هم ایشان هر آنچه کردند بجاست اما لقال عیوت چرا در باغ من دست نقدی دراز کرد هیچ قرض او بر ذمه خود ندارم این بخت و لقال را بی محابا فر و کوفت یاران از معاونت او خاموش گشتند تا آنکه دست و پایش بسته در گوشه بنیدخت باز متوجه سپاهی شد و گفت که در دلش پیر من است و فقیه ستاد من این سپاهی بجایار اچارا که بے اذن میوه چینه بچسب یک جبه از خارج شاهی بر من طلب ندارد این بخت و با چوب و چاق خدش معقول بجا آورد و در دست او را بر کف بست باز متوجه فقیه شد و گفت که از کدام مسئله و دلیل ملک غیر برار خود حلال ساختی مانند این درویش محتاج نیستی که حق بر ملک من داشته باشی این گفت و با او در روایت فقیه آواز بر کشید که اگر از اول مدوکاری لقال و سپاهی را میگردیم نوبت بدیخبا



نمیرسید در پیش خیال انکار و خواه گدازشت تحمل گفتار فقیه شد تا آنکه فقیه را نیز بر بسیاری محسوس  
 بسته روی بسوی درویشش آورد و گفت که اکنون از کثرت رجوع بوحده نمودم تا قیمت این  
 میوه ادا نشود کی غلامی ممکن نیست صوفی بچاره جبه و عمارتین گذارشته را می یافت و آن  
 هر کس نیز قیمت و جوی ادا کرده خلاص شد **مطلب** هرگاه در دو اتفاق از گفت  
 مدعی در دماغ بایران می سپید هر یک در بلای گرفتار بشود پس هرگز بگفتن دشمن اعتبار نباید کرد  
 رشته اتفاق را نباید برید که باعث هزاران فساد خواهد بود

حکایت بیست و هشتم

شخصه در خواب خود را در دوزخ دید چونکه نیک بخت بود چیزی از آتش و غیره در نظرش نیامد  
 پرسید که این چه مکان است گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و کرم نمی بینم گفتند  
 هر کس که در اینجا برای سکونت می آید از دنیا هزاران مار و کرم و شعلهای آتشین که آفت  
 گناهان او میدهند همراه خود می آورد و موافق وعده خود در آن میسوزد و عملهای بی چون مار و کرم  
 او را عذیب میرسانند میگویند که تو از دنیا مارا همراه آوردی چون از خواب بیدار شد بدوستان  
 خود در میان نهادی که از حاضرین گفت که من این قسم گناهان بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت  
 خلاصی خواهم یافت دیگری گفت که از تو به گناهان را دور بیاورد و از کردار نیک خرم نگه داری  
 ثواب بیاورد و خست **مطلب** قطره آتش که بخوف خدا از چشمش دوریزد برای اطفای  
 آتش دوزخ کافی خواهد بود

حکایت بیست و نهم

دو کس از خانه شب بیرون آمدند یکی عبادت و دیگر بفعل عصبانیت روانه گشت چون صبح شدند اولین  
 در خانه بیاورند و دیگری بیدارشفت پرسید که چه حال داری گفت از ب ویرانه عبادت  
 و بندگی مرا حجت بخانه نمودم در آشنای راه خاری در پای من خلیج چنانچه از زخم آن بیچاره افتادم  
 دیگری گفت که شمره نیک بدی است چرا عبادت رفتی که چنین بیچاره گشتی من شب بچند گناه مشغول

شدم وقت مراجعت در نیم شب از بازار گذر کردم صراف خریطه پول سفید و سیاه بیرون دکان  
 گذارشته دکان را بسته کرده بخانه خود رفته بود و آن خریطه با بخانه مانده من آن را به پنج رابره دوش  
 کشیده بخانه خود آوردم اگر همه را من به عاصی می آمدم البته نصیب از تو نمیرسیدم دعا بد  
 را ازین سخن عجب آمد پیش کی از دانا یان روزگار رفت و در ددل خود بدو گفت و دانا پس از  
 تامل بسیار بر آورد و گفت که شمره نیک بدی است و نتواند بدی بدی زیرا که آتش بنا بود که ترا از  
 زخم نیز بر پهلوی رسد اما از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو دفع شد و آن دیگر را آتش  
 مقدر بود که ترا بیکران بدست افتد اما از شامت عصبان بیک خریطه عوض گشت **مطلب**  
 عبادت موجب دفع اذیت و رفع عذاب داین است و عصبان باعث تنگی رزق

حکایت بیست و نهم

روزی موسی بر لب دریا پیش خواجه خضر آمدند و گفتند که چندی در صحبت تو خواهیم انداخته گفت  
 که از کارهای من نباید پرسید و چون چرا بناید که در الغرض هر دو در کشتی سوار شدند چون بوسط دریا  
 رسیدند خضر عیسی بر آورد و تخته را از آن کشتی بشکست موسی فرمود که چو در پی غرق کردن کشتی  
 افتادی خضر گفت عهده را نگاه داری و خاموش باش چون بدان کنار رسیدند جوانی  
 زیباروی از پیش خضر او را بیک ضرب شمشیر هلاک کرد موسی فرمودند که ناخن خون کسی نیست  
 چه صحنی دارد خضر جواب داد که من اول بشر کرده ام که از کارهای من نباید پرسید و صبر باید نمود  
 حضرت موسی گفتند که اگر بعد ازین پرسش مرا در صحبت نگذاری چون پیشتر رفتند بر کنار شهر رسیدند  
 رسیدند و در ویرانه فرو آمدند و تمام روز بکار گل مشغول ماندند و دیوار را از آن ویرانه که قریب  
 الانهدام بود تعمیر دادند و شام به چنان در آنجا بسر بردند حضرت موسی فرمودند که اگر مزدوری  
 شخصی میکردید البته در خوراک بهم میرسد و اینجا عبادت تمام روز حجت شدیدی بدو پیچ فاکده  
 بر آن مترتب نشد خضر گفت که حالا فراق است میان من و شما اما باعث آن کارها که عمل نمودم  
 اینست که بر کنار دریا پادشاهی ظالم کشتی غریبان را انصب میگرفت و این کشتی که تخته اش را



بشکستمال ضعیف بود که غذای او بر کرایه روزی نهین کشتی است اگر دوست ظالمی از قبا و چاه  
 بگر سگی بپاک بپندد و حال سبب کشتن نموده و ظالم فراموش و متعین او خواهد شد و بر کنار  
 دریا جوانی را بدین کشتی که پیش مرصاح از دوستان خدایت قریب بود که این جوان پدر  
 خود را ازیت و بدوی ایان شود اکنون سبب هلاکت ایمانش سلالت ماند و پدرش را ازیت  
 محفوظ و آن دیوار ویرانه قریب با قنادن بود وزیر آن خزیه لغیب فلان تیم است اکنون  
 تقییر نمودم که تا چند سال قائم باشد هرگاه طفل جمیز بزرگ شود با پنجار سد و پیش او دیوار  
 بقتل پس مال خود را خواهد یافت موی م بدین کیفیت فواید برده باشند و بخار خود حجت  
 کردند حاصل مطلب همه کارهای حضرت از دافریه کار موافق حکمت ازلی موجب بهتری  
 عالمیان است اگر چه در ابتدای آن کار نظرم دم تیغ نماید اما پیش کردگار عین صیقل و انجام آن  
 بسیار خوب زیرا که امری انسان را خوب نماید مکن است که آخر آن بد باشد و هر موی که آدمی را  
 زشت نماید ختمال دارد که انجام آن نیک شود

حکایت سی ام

روزی در حضور مامون الرشید حکایت عدالت نوشیروان بیان میکرد گفت بدختر او خواهم  
 رفت چون باصلح نازری رسید بر سر کوهی که بقبره نوشیروان بود باختی چند از اشخاص برآمد  
 شخصی دید بالائی تختی مص نشسته اما لباس و محلی پوشیده شده حکم کرد تا لباس دیگر در برش  
 کردند و دست او را گشتری یافتند بری نوشته بود که با دوست و دشمن لطفت و مدارا باید  
 کرد و بر روی رقم کرده بی مشاورت کاری نباید نمود و بر تنوی نقش ساخته که بر دانه خدای تعالی  
 باید و زید وزیر آن تخت لوجی از طلا یافتند که ستاره نشان بر آن نگاشته بود و نمک  
 بعد از دو صد سال یکی از پادشاهان اسلام زیارت من خواهد آمد و آن زمان با طاعت  
 ضیافت و مهمانداری او خواهد بود و بعد از فلان گوشه این عمارت عقب تخت خزانه بی قیاس  
 برای ضیافت او مخزن و مخزن ساخته ایم باید که او را قبول نماید و بعد از آن راه آمدن این

بر مقام

مقام صد و دوازدهمین که پادشاه مامون الرشید آن زیریکان را بر پشت و باین کوه آمده  
 حکم نموده که راه بالا رفتن را از هر چهار جانب بشکنند که جانور وحشی هم بالا بر آید و تا آنکه  
 مطلب چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد پس عدالت باطنی که عبارت  
 از اعتدال اهر و طریق معرفت الهی است باعث حیات بدی و پادشاهی سعادتی خواهد بود

حکایت سی و یکم

یکی از سلاطین ترکستان پلخی وانا را با صد هزاران شیخ و ملک هند پیش راجه جیتر شرف فرستاد  
 و پیغم دو کشته شده ام در ملک هندوستان بنانی میشود که از خوردن آن درازی عمر حاصل می آید  
 از قدری از آن ارسال دادند بعد از دوستی نیت راجه جیتر پلخی را معوجه سپایش در جای محبوس  
 بود و گفت که هرگاه این کوه بزرگ و قلعه محکم که پیش شماست بقتل آنوقت با جواب پیام  
 باز به انصاف خواهم داد و اینها در تشویش افتادند که این قلعه کوهی در چند مدت از جای افتد  
 رین انتظار عجز آن رسید هر کس صبح و شام بر عای افتادن قلعه مشغول شد که در اندک زمان  
 از لایقین پدید آمد و از دهن کوه قلعه بالا چنان صدر رسید که چندین بروج قلعه بغتاً وند  
 آن کوه تا کمترین غرورفت فی الحال راجه لا اطلاع دادند گفت که این جواب پیام شماست  
 دعای صدر و دم قلعه کوهی را از پا آورده و عمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بدعای  
 از آن هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عمر و درازی یابد و در ملک مالم آزادی بسیار است این  
 برای درازی عمر کافیت حاصل مطلب بر عیت ظلم کردن یا بر عود دولت خود کند است  
 است پادشاهی که طرح ظلم نکند پاسی دیوار ملک خویش بکشد

حکایت سی و دوم

ان باستان پادشاهی بود عدالت نشان و زیری دشت صاحب فضل و احسان عز بائی  
 نت و ایمن سر و دام وادی و وعده او ای آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه ازین جهان  
 زدن وقت برکس هم خور او اکتی کی از ساعیان تمام پادشاه داین را مطلع حنت



که این وزیر بدخواه است که وعده ادائی قرض خود بر مرک تو مشروط ساخته بچیزه مترصد بپاک تو  
 میباشد پادشاه از سمیع منقص شده خواست که خون وزیر بریزد و اما دست خرد و درین طالع آمد  
 روزی دجلت با وزیر گفت که چرا ادائی قرض خود بر بپاک من مشروط میکنی و پیشه صرافان را  
 بدین بدخواهی خود اختیار کرده وزیر گفت که بقای عمر دولت پادشاه درین معامله میخواهم زیرا که  
 تمام عیبت شب و روز در دعای تقای تو مشغول اند و در ازای عمر پادشاه بدل و جان میخواهند  
 پادشاه را این سخن خوش آمد و خلعت و توشیح و حاسد را بنیواسید **حاصل مطلب**  
 دعای خیر غریبان و فقیران در حق پادشاه و توانگران موجب زیاده عمر و دولت است و عمل نیک

باعث برکت در دنیا و آخرت

حکایت سی و سوم

تخته و سفره انامی راه بر سر جای رسیدن می آید و دست کرده بر زمین کوفت و سپ خود را بپایان  
 پنج بسته بپاک و شرب مشغول گشت بعد از وقت طعام بر سپ سوار شده روی براه نهاد و میخ را  
 بهما گذاشت تا هر سافیر که در آنجا وارد شود مرکب خود را بدان میخ بند و اسایش گیرد و این عمل  
 موجب ثواب عام باشد چون چندی برین بگذشت شخصی پیاده از غایت تشنگی برکناره چاه  
 میرفت ناگاه پایش بدان میخ برخورد و دست بر سر بختیاد فی الحال آن میخ را برکنه تا دیگری بدین  
 بلا گرفتار نشود و وضعی بر سر خورد که از ساکنان آنوقت برین حال وقوف یافت گفت هر  
 رانیت بخیر بود اگر چه عمل شان مندرک دیگر بود **حاصل مطلب** بنای هر عمل برینست اولین  
 نفع عالم در وشت و دینیت دفع ضرر نمودن در و از درگاه خالق بی نیاز ثواب یکسان

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل مصایا از تعدی او در جوش و لب مردم استم او در زویش کسی وقت  
 شب بخانه او گذر کرد و بر دیوار خانه اش نوشت خانه ظالم خراب شود با مردان حاکم  
 چون بدین تم نوشته دید خود نیز سطر و دیگر زیر آن نوشت بعد از خوابی هزار سال

در تمام شهر ندا می کرد که هر کس که این سطر اولین نوشته باشد بیا و جواب خود را بپذیرد  
 که از ترس جان پادشاه بیرون نمی نهاد و روز دوم باز ندا می کرد که اگر آن کس خود امر و ز  
 حاضر شود قصورش معاف خواهد بود و الا بسزای سخت گرفتار خواهد آمد ناچار آن نویسنده  
 آمد و گفت که من نوشته ام هر چه میخواهی بکن حاکم گفت که من ظالم فیتیم بک صورت شامت  
 گنا مان شما هستم که با شتام آن بر شما اذیت روا میدارم **حاصل مطلب** ایست

بقوی کریمکی پسند و خداست	و در حاکم عادل و نیک راست
چو خواهد که ویران کند عمارت	هنر ملک در خیر و ظلمت

حکایت سی و پنجم

پادشاهی ظالم در شمار گاهای رفت دید که گس پای روایه گرفته در هم شکست رو براه  
 بیچاره لشکان لشکان بسواری فروزید ناگاه پیاده گفتگه گفتگه سرگرد گلوله اش بر پائی  
 آن سگ رسید و لشکش نمود و برین آشنای سی سرکشی نموده بدلقای آغاز نهاد و نیم اسپ  
 چنان بر پائی آن پیاده برخورد که استخوانش بشکست ازک زمانی بر این ماجرا گذشت  
 بود که پای آن اسپ در مغاک فرو شد و لشکرت پادشاه را بدین این معامله دیده دل  
 بیدار و چشم جان هوشیار گردید و بعد از آن از بیداری دست کشیده بدامن عدل  
 و انصاف در آنوقت **حاصل مطلب** ظلم است که بر یکینای تنیدی رود لیکن بظالم  
 ظلم کردن عین انصاف باشد **مصرع** ستم بر ستم پیشه عدلت و داد + +

حکایت سی و ششم

آورده اند که روزی قیصر علی امین بر مقام سدره السبته در عبادت باری تعالی مشغول بود  
 که نمایان یافت غیبی شمیمه است که بنده مقبول و طاعت و مناجات حضرت  
 رب العزت مشغول است و در عبادت تقرب بجواب حضرت و تاب متنازل گشت و لش خوات



که زیارت او سرایه سعادت اندوز و هفت طبق زمین و آسمان و چهار جزایر پستی تو  
پیمود و انشائی از دنیا یافت باز به مقام خود مراجعت کرد و بار دیگر آواز ناف غیبی گوشش  
رسید عرض نمود که من زیارت این بنده مقبول را میخواهم ندانم که در بلادی در سالان  
کثرت برو جبرئیل چون در آنجا رفت دید که شخصی پیش بت لیلان تضرع و زاری مینماید و عفو  
گناهان خود میخواهد التماس کرد که ای ایزد جلیل تو دین امروانه تری و من نادان نمیدانم  
که بت پرستان را بندهای خاص چگونه سرفراز فرمودی ندانم سید که ای جبرئیل این کس  
تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع و زاری او را مقبول فرمودم و در بندایت بر روی  
و شش کشورم و خانه او را بخیر کرده از مومنانش گردانیدم روز دیگر چون جبرئیل علیه السلام  
بدانکه گشت آن شخص پیش یکی از پیران آن زمان نشست یافت که کلام توحید بر زبان  
رانده بود **حاصل مطلب** بلیت زهدت بچه کار آید که رانده در گاهی

کوشه چه زیان دارد در نیک سرانجامی

### حکایت سی و هشتم

شخصی روزی شب پیش بت بیکس در عبادت مشغول داشت و می گفت که تو از سنگ هستی  
و سنگ از جنس جلوات و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت از نباتات و جمادات و حیوانات  
باشد و موالید ثلاثه از بای علوی و امهات سفلی متولد شدند و بای علوی عبارت از  
غیاصر علوی کنایت از آسمان و امهات سفلی عبارت از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش  
است می باشد و این همه از عقل کل بوجود آمده و عقل کل که از آنرا هستن و عقل اول و حقیقت  
احمری نیز گویند از ذات حضرت آفریدگار پیدایشده پس خالق مخلوقات جزایک بیش نیست  
که از خلوت گاه وحدت و بمراتب کثرت نهاد و العزم سخنان موحده بر زبان میراند و محو  
توحید با بقای میبوده هر روز روزه میداشت و شب بیگر و در خان و جرجهانی قناعت  
میکرد و بعد از چند روز از آنجا برخاسته برگشت و در آنجا نشست و پس از مدتی از آن مقام

نیز دل برداشته بر سر کوهی در طاعت حضرت ذوالجلال مشغول گشت چون وفات یافت  
جماعت فرشتگان بدفن او نازل شدند و او را بنجا سپردند **حاصل مطلب** کسی که  
بتی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی آید و یکبار در آن ایام آن کفر ظاهرش او را هیچ ضرر نرساند  
زیرا که بسیاری از کافران در هر چه ویر این مستور هستند و بسیاری از مومنان در لباس

کفر مخفی می باشند

با خدا گریه ترشی کعبات سنگ آورد

بی خدا اگر کعبه سازی بت ز تو تنگ آورد

### حکایت سی و نهم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی در گوش هر که و هر سیدی  
از علمای آن زمان برایشان حذر و دوام زبان خود را در عیب جوی و غیبت گوئی آن شیخ ملوث  
میداشت شبی در خواب دید که ملائکه بے شمار با طبعهای نورانی از آسمان فرودی آیند و بحضرت  
شیخ سعدی میروند و انیکس پرسید که آیا شیخ سعدی چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام غیبی  
شده گفتند که شب بتی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده و آن بیت مقبول درگاه  
آبکی افتاد و از جرم طبعهای نورانی برای تبار آن دلیل گشتان وحدت میریم آن کس از خواب  
جست و در آن شب تاریک راه خانه سعدی در پیش گرفت چون بدر خانه رسید از روزنه  
دید که حضرت شیخ سعدی بر مصلائی شوق نشسته دست و پای نزد و سر خود را در هوا  
اشتیاق کمال وجد و حال می چنانچه همان بیت تازه تصنیف را بر زبان میدارد **بیت**  
برگ و درختان همه در نظر هوشیار هر دورتی در قرینت معرفت کردگار

آن کس از خیال ظاهری خویش توبه نمود و با مدادان و حضور شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه داد  
و از خیال باطنی تائب گشت **حاصل مطلب** نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل اخلاص  
پیش او ایمان دار باید بود و خلق اگر نیک دانند یا بد شمارند از آنها هیچ حساب نباید گرفت که  
کسی در عالم نیست که همه مردمان جهان او را نیک گفته باشند



حکایت سی و نهم

شخصی شیر را در محراب بسته بند با و گرفتار زندان نفس یافت شیر عجز و الحاح آغاز نهاد و بند عا  
 غلصی خویش نمود و مردان قول حکما را فراموش کرد و گفته اند بر عا جزی و دشمنان اعتبار  
 نباید کرد و دلش بر آن حیوان بوخت و از آن قید خلاصی بخشید شیر نزدیش آمد و گفت اگر گرام  
 میخوام که ترا بچشم کسری نیکی بدیت مر میجران شد و گفت اگر گواهی بر سینم بگذرانی خون خود را  
 خواهم که در شیر پیش دخت آمدم و گفت که آدمیان عوض نیکی بدی میکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که  
 من دخت ایشان یک پائی استاده ام و بر سافران ساییدیم اینها و عوض آن برگ  
 مرا می چینه و شمع مرا میزدند و گفت که گواه دیگر نیز میاید تا قنیه تو ثابت شود گاوشی را دیدم  
 که بعد از شیر از پر سید که در غیب آونی را و سزای نیکی بدیت یا نیکی گفت بدی زیرا که  
 من از مرتبه بخانه یکی از اینها بودم و از شیر و دهن فایده کلی برد ساییدم چون پیر و لاغ گشتم  
 مرا از جاز بین محراب انداخت و الحال که اندک قوت گرفته میخوابم بدست صبا می مار و بفر و شدم در  
 ساد و گفت که اگر شخص سومی گواهی آئینه دهد بیدار کنی رو بای از پیش آئینه گفت ای وای  
 این با من نیکی کرده است و من میخوام که از خون او ناستا کنم و قضیه را از اول تا آخر بیان کرد  
 روایه گفت که با و میکنم که تو بدین بزرگی و نفس چگونه بخیزی و این مرد ترا چگونگی خلاص کرد شیر  
 گفت یا تا ترا نشان بدهم چون شیر در میان نفس آمد آن مرد ساد و دل در وازه نفس را  
 محکم کرد و روایه گفت که ای نادان با بدان نیکی کردن چنانست که با نیخان بدی نمودن اکنون  
 راه خود پیش گیر که از اجل رتی حاصل مطلب بر ظالمان هم نباید کرد که آن بفرس خود  
 ظلمت بیت ترجم بر لنگ نیزه داند پس ننگاری بود بر گو سپندان + + +

حکایت چهل

پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را طر کرده و خزانهای خود را بر مختا جان صرف نموده  
 یکی از بزرگان گفتش که خزان پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فردانی بیست

حکایت سی و نهم

نیقان بسند تو هرگز قوی

اگر هر چه داری بخت بر نهی

نشید و هر چه داشت برفت رسانید روزی یکی از دشمنان بر و لشکر کشید پادشاه را پریشانی  
 خاطر حاصل آمد که چگونه لشکر را در جنگ توان کرد و الغرض که بران تجار گرد آمدند و ز خطر فراهم  
 نمودند تا کار سازی لشکر بدان نموده شد و رعیت نیز زور آوردند تا از برکت سخاوت  
 بر دشمنان نفع یافت لیکن بعد از این حادثه در هر امر اعتدال را کار می فرمود تا نوبت بدن  
 پریشانی نمیرسید **حاصل مطلب** دو راندیشی در هر کار لازم است خصوصاً در تجارت  
 چون رنده بسوی غیر بخشیده باشی | چون قشقه بسوی خویش پاشیده باشی  
 تعلیم را از راه گیر و کسب معاش | چیزی بسوی خود کش و چیزی می پاشی

حکایت چهل و یکم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدر دانی شاهان سابق بر چه منوال بودند  
 که در عهد حشید انسان را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را ادب و حرمت  
 می نمودند بعضی دیگر از شاهان عجم خاندان انسان و شب و شب او را مقنری نعم و در حرمت  
 گذاران قدیم را مدح می افزودند و بعضی بر کردار و سهر مندی و بعضی بر دلاوری و جوانمردی  
 قدر دانی میکردند و بعضی توانگران را در منزلت می افزودند و صاحب زر را دوست می داشتند  
 اما در زمان نو شیر و ان قدر دانی اهل علم و فضل بسیار رواج یافت بلکه توانگران بی علم را در  
 مجلس خویش بار میزداد و با رعیت بمثل خویشان و برادران سلوک میفرمود لیکن خسرو در  
 ابتدای سلطنت کمال تحمل غیبت نمود و رعیت را بنظر خوارت میدید و بجا که کسی از عایا  
 لعیانیت میرفت و ازین باعث که رنج و در عشتن حمیده در آخر کار دام عشق  
 شیرین گشت و بدست پسر خود شیر و قتل شد اما در سلطنت هر مزبیا روی تازی تازه پدید آمد  
 سلطان سلجوقی پرسید از چه باعث ملک و دولت هر فردونی گرفت گفت که حکیم کمال هوش



ابن دلوپو یا وراو ستور ایست تزیب واد که آفتاب تو قیقات کسری بود از فضل او اول اینکه کسی را  
و شش نام نید و دوم ویشکی کردن با کسی شاد و تخی نمود سوم و در سزا رسانیدن سرباز شورت  
با و را سیکر و چهارم از سلاکت که موجب زوال عقل است اجتناب میکرد و پنجم در وقت غیظ با کسی  
سخن نمیکفت سلطان سلجوق ایستغاثه بغایت پسندید و در عرض هر یک کلامی بود که خود را تحسین  
بلوغ فرمود و حال مطلب پادشاهان بصیحت خردمندان از آن محتاج تر اند که خردمندان  
بلازمت پادشاهان قطع نمایند از شیوهی ای پادشاه و همه در قمر باین پند نیت  
جز بخردمند مفر با عمل گرچه عمل کار خردمند نیت

### حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور را یوان خاص نشسته بود که شاعری آمد و قصیده بنظمی که را شنیده  
پادشاه نیز سخن فہم و دقیق بلوغ فرمود شاعر چون از حضور پادشاه بیرون آمد گفت که در صلا  
شعرین پادشاه از خطیر خواهد داد و حاجت بد را می دیگر نخواهد افتاد کسی گفتش که پادشاه اینقدر  
مفضل و سرفراز نیست که برای یک قصیده از خطیر بد شاعر گفت که اگر این قسم لغایت شاعر است  
پس باید که مرا نیز رساند گفتند که اینقدر بر حجم و ظالم هم نیت که ناحق کس را بیست رساند  
شاعر گفت که دیوانه است که ازین هر دو صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور پادشاه  
رسانیدند شاعر اطلب کرد و خطاب نمود که کدم کرد و دیوانگی و فضل نادانی و در ذات من  
مشاهده کردی گفت عاقلان نگاه خود بر کس و نا کس نمی اندازند و بحضور خود باز نمیدهند  
و هر گاه که بار آورند و نظر الطاف فرمودند پس باید که تاثیر آن طلف و مدارا بدان منظور برسد  
را و را نفع حاصل گردد و الا موجب دیوانگی است پادشاه را این سخن خوش آمد و خلعت و  
نقش بر خیزد حاصل مطلب بر کس را بظفت خویش انقید را میداد نباید کرد که بیگام عدم  
آلوده اثر آن دلالت بر خفت عقل خود شود و در اول امیدوارش کنند و در آخر بنا آسیدی  
حسنت خاطر گردانند بلیت بروی خود و طمع باز نتوان کرد و بهر چه باشد بدستی فرزند نتوان کرد

### حکایت چهل و سوم

روزی جناب امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ در ایام خلافت خود پیش قاضی شریح که دست نشاندہ  
و تلمیذ حضرت بود رفتند و گفتند که درع بد زدی رفت و آن رئیس فلان یهودی یا مسیحی  
قاضی شریح سرشنگ پیش و فرستاد تا حاضر آمد باز جناب امیر المومنین را گفت که اکنون دعوی  
خود را بیان کنی حضرت دعوی درع خود را بیان کرد و یهودی انکار کرد و گفت که از بد زدی  
نبرده ام و از بد زدی خریدم قاضی روی با میر کرد و گفت که گواہان بیارید حضرت گفتند که  
گواہان ندارم باز قاضی موافق قاعده یهودی سوگند داد و او سوگند خورد که اگر آن درع بد زدی  
نبرده ام و نه از بد زدی خریدم پس یهودی را و دعای کرد و باز تعظیم و مدارائی امیر پرداخت  
و تا آن زمان مانند مرد عجبی میبود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام نکردی و عزت امیر المومنین  
را بجا نیاروی قاضی جواب داد و گفت انصافیکه کردم موافق دین اسلام و عزت امیر المومنین  
است و آنچه فرموده رسول خدا صحا بدی بود بجا آوردم جناب امیر المومنین قاضی شریح را  
بسیار تحسین و آفرین کردند و گفتند که اگر این مقدار یک سواپس خاطر رعایت مرا از خلیف زمانم  
بعل می آوردی و الله که همان وقت تر از منب قضا معزول میکردم حاصل مطلب  
در وقت انصاف و عدالت رعایت میب و ملت یا پاس قدر و منزلت نمودن ملک است  
و پیش خلایق موجب شرمساری و حضور خالق باعث ذلت و خواریست

### حکایت چهل و چهارم

آورده اند که هرگاه امام شافعی رحمہ اللہ علیہ از تحصیل جمیع علوم معقول و منقول فراغت حاصل  
نمودند روی تو چه بعلم فرست آوردند و از حکامی دوران گوی سبقت ربوند چون بجای جمعت  
کردند گذشتان در ذوق افتاد شخصی سرخ رنگ بر پیشم زد و موی پیشم را در پیش از بکمال  
اعزاز و اکرام بجای خود همان برد و تا سه روز مراسم هماداری بوجه حسن بجا آورد حضرت



و وقت که افتاد که سیرت این کس خلافت صورت اوست پس تو ای علم فرست رست نباشد  
 احسن تحصیل آن علم اوقات خود را ضایع نمودم وقت رخت آن شخص پیشی که در عثمان  
 اسپ را گرفت و گفت تا ز رخ مراند بیدار بخوابم گشت و چنان بجهت آن نماز نهاد  
 که چشم زمانه بدان شدت عداوت کتر دیده باشد انصاحب فرمودند که هر آنچه خرج تو در  
 ضیافت من شده باشد بگویند که یک درهم داده در هم حساب کرد و دین را بر زر نموده  
 راه خود پیش گرفت جناب امام شافعی هم شکر خدا را بجا آوردند که زحمت من در تحصیل این  
 علم ضایع نشد حاصل مطلب اکثر مردم بوقت عرض چنان لطفت و مدارا میکند که دل انسان  
 را پنهان حاصل می آید و بوقت دفع طلب چنان بجهت و باخلاقی می نمایند که زیاده از آن  
 متصور نباشد بدین چشم بزرگ سرخ و سویی زرد نه این چنین کس با کسی نیکی نکرد +

حکایت چهل و نهم

شخصی چشم چپ محبت پیش طیبی رخت و بیان کرد که کسی از طریقان گفتش که درین بخت از  
 دست وزیر بخت ترا خواهم بیدار بگذارم و دیگر وزیر در حالت تنگی از وزیران پیش بگذشت  
 آن کس دوید و در کاب و وزیر بود و داد و در فرمان داد و امره را بر دوش نهاد و از زنی داشتند  
 و وقت شام آن کس دوید و نیا گرفته پیش طیب آورد و وزیر گذرانید که قال شما فخره  
 بر آمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع شده استنجاب عظیم بهم رسانید روزی یکی از خویشان  
 طیب آمد و گفت که امر وزیر چشم من جست میکند طیب ساد و دل در فکر افتاد که جواب  
 دهد آن شخص که بدین حال مطلع بود و گفت که چشم چپ دلالت بر انعام و بزرگوار و اینک چشم  
 رست است باید که صاحبش را از پادشاه زمان شفقت برسد روز دیگر در امری از امور مملکت  
 پادشاه بر آن خویش طیب غیظ کرد و حکم نمود تا او را بر دار کشیدند حاصل مطلب  
 حال زمانه پوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن باعث اختلاف طبایع انسان  
 میگردد پس هر نفع و ضرر که بر مردم میرسد قابل اعتماد و استیلا نیست + +

حکایت چهل و هشتم

طیبه القش نام در عهد شاه فردوس بیوان میداد پادشاه او را بحضور خود و زراسان طلب  
 داشت حکیم القش سباب سفروست کرده و بر راه نهاد و روزی در دامن کوهی دزدان بر حمله  
 آوردند هر چند آن حکیم میگفت که مال مرا بگیرد و از جان من بگناه دست بردارید سودی زنجشید  
 تا چار بیطرف منگر لیت تا مددکاری پیدا آید ناگاه جوق کرگسان بر هوا و لفظش رسید  
 باواز بلند گفت ای کرگسان شما گواه بشید و انتقام خون مرا ازین ظالمان بجشید که اینها  
 ناحق مرا میکشد و دزدان بخنجهند و او را هلاک کرده مال و سبایش را بغارت بردند چون این  
 خبر اجتماع شاه رسید تا صف خور و هر چند شخص قاتلان افتاد و سرای از ایشان نیافت  
 روزی بطریق شکار پادشاه معدنیکان بدین کوه خیمه زد ساکنان آن نوای گرو آمدند و دزدان  
 نیز در آن زمان باز دوی پادشاه حاضر بودند ناگاه جوق کرگسان بر هوا نمودار شدند و شور  
 بی هنگام برداشتند یکی از دزدان بسیاران خود بطریق طنز گفت که این کرگسان انتقام خون  
 القش حکیم بخوانند کسی از سر بختان ملک این سخن شنید و جللی را گرفتار کرده بحضور پادشاه  
 آورد خون حکیم برایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان اقرار کردند لغرض یکی را بشکسته انتقام  
 کشیده و در مقام حکیم ملاک ساختند حاصل مطلب خون بگینانان مخفی نمی ماند و خوین  
 بجذاب گوناگون گرفتار آیند و بهر عاقبت هلاک شوند

حکایت چهل و نهم

جلج بن یوسف روزی سیاست قوی مشغول بود ناگاه بانگ نازشید یکیر از خویشان  
 آن قوم بدست عیینه و او تا فراد بحضور آمد آن قیدی که دست از جان شسته بود عیینه  
 را گفت که امشب مرا مهلت دهی تا بخانه دوم و درسم وصیت بجا آورم و صبح زود پیش تو  
 حاضر شوم عیینه از بختی بخت بدبار دیگر کمال عاجزی عرف کرد عیینه را بر و رحم آمد و از و  
 عهد و پیمان گرفته رخت یک شبش را چون بخانه خود آمد و پیشانی و نرست افتاد



که اگر از خوف جان فریاد بجای در عرض او مرا خواهد گشت تمام شب این غم خویش بزد  
 سحرگاه آن منتظر مرگ خود گشت تا آنکه جوان قیدی از دروازه آمد و دیدنش جان و قالب  
 عیینه رسید فی الحال او را همراه خود بحضور حجاج برد و حال شب را بیان کرد حجاج آن قیدی را  
 بسبب یقانی و عده و دست قوی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم عیینه  
 در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از قفس بدست و بیچ ز گفت عیینه دانست که این  
 دیوانه است که بیچ شکر گذاری جان بخشی او را نیکنده روز دیگر مجرم آزاد باز آمد و او از دست  
 سجا آورد و دست و پای عیینه را بوسه داد و عرض نمود که دیروز شکر گذاری حضرت آفریدگار  
 مشغول بودم و یکس از مخلوق حرف نزدیم که حقیقت او را این جمله خلاصی داد و او را روز  
 شکر گذاری تو آید که در ظاهر سبب خلاصی من گشتی حاصل مطلب برکش شکر و احسان  
 خداوند را ندانم دست و الطاف او بی چشم ناسپس با ناخدا ترسان نیکی کردن و با ناخدا  
 شناسان تو اسع نمودن و دشواری زمین تخم ندانم خشن است که او احسان و فرض خدا و او

بیکس پس ز منت تو چه پروا دارد

### حکایت چهل و هشتم

سالی در عهد سلطان خمر خلع عظیم پدید آمد بهر از آن بزرگان شکسین از گزشتی و شکسای ملاک  
 شدند سلطان تمام خزانه را صرف کرد اما بحیث ممالک او کفایت نکرد و این غم خواب و دور  
 بروی بود شبی از شدت بیداری بیرون حرم سرانخر میدرسنگ را دید که بیاسانی فیض  
 وارد سلطان او را طلب کرد و گفت هیچ حکایتی یا و داری تا پیش من بگویی باشد که از استماع  
 آن غم غلطی شود سرنگ گفت که هیچ بهره از علم و فضل ندارم و سخن من پسند طبع پاشاه کی افتد  
 سلطان فرمود که هر چه داری بیار سرنگ گفت که در پیش کشیری بر سر سلطنت جلوس داشت  
 و سباع و بهائم آن بیشه بر سر خط قرانش نهاده روزی رویای پیش آمد و عرض کرد که تو پادشاه  
 عادل هستی و رعیت را گنجیان دین روز با کار کاری پیش آمده میخواهم که بسفر بروم و فرزند

دلش

دلش خود را تفویض تو کنم با حفاظت و حرمت در پناه خودش بداری و با این غم از دلم بر داری  
 پادشاه گفت بجان حفاظت او را خواهم کرد و باه فرزند خود را بدو سپرد و در بسفر نهاد  
 شیران بچه رو باه را بر پشت خود جای داد تا از جنگ گرگان و پلنگان ایمن ماند و پناه صولت  
 شیر زندگانی بسر برد اما گاه که گرسنه را نگاه بر آن بچه رو باه افتاد فی الحال از هوا برین  
 آمد و بیک حمله و چنگال گرفته از پشت شیرش در بر و چون رو باه از سفر باز آمد و فرزند خود را  
 نیافت شکایت بشیر برد که تو مرا حفاظت آنرا گرفته بودی و چگونه از عهده خود بیرون  
 نیامدی شیر گفت که زمین برای حفاظت و گنجایی اهل زمین است و این بلای ناگهانی و آفت  
 آسمانی نازل گردید پس هر است از آن در قوت من نباشد سلطان بخبر از این سخن چشم  
 دل بیدار گشت دست تضرع بدرگاه محب الدعوات برداشت گرفته و فدا دین و ظلم و تعدی  
 ست گماران از مال و جان رعیت کوتاه داشتن لبنایت تو می توانم ولیکن آفات آسمانی  
 را در دستم تو خود از احسان قدیم خویش من مصیبت را از اهل زمین رفع کن که اهل زمین  
 دین کار را علاج میباشند و تیر تقدیر بستر بدیر و نیکنده و الغرض مناجات او بدرگاه ایزد  
 پذیر افتاد و آثار باران رحمت و رقی غلزد رعیت پیدا گردید و در اندک مدت مصیبت تخط  
 از مردم آن ملک زایل گشت حاصل مطلب چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بپزد  
 کوتاه میباشند پس بر آفات آسمانی چه رسد بهیت چو ردی نگر و خدنگ قصصا

سیریت مرنبده رجب زرضا

### حکایت چهل و نهم

هرگاه دور سلطنت جیشید رسید بنای عمارات نهاد و ز رعیت و بلع عزت و دوا و پند و اندرز  
 تا روپوشید و پروه پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت هر دخت و میوه دریافت و  
 او اکثر میل ناگردد داشت چون موسم انگور باخ می رسید شیران از ناز برای او یکشند و نگاه میدهند  
 روزی سبوی شیران انگور را دید گفت بردمان آورده و جوشن دل را بر طبق سببان نهاده



جرعہ از آن کشید و تلخی و تندی معلوم شد و دست که زهر قاتل شده است فی الحال کجرا حکم کرد تا بجای محفوظش گذارد و روزی یکی از کنیزان حرم را در و سر شدت رو نمود و اطباء از علاج او عاجز ماندند کنیز تلخی مرگ را بر آن حیات ناخوش ترجیح داده جامی از آن بیو و کشید سروری وجود یافت جام دیگر خورد و در سرش زلال گشت اما از نشان آن یک شبانه روز بیخوش ماند چون بهت کلی یافت بجزو جشید اظهار کرد که آن زهر قاتل مرا دوائی زندگانی شد و دیگر جشید جشینی عالی منقذ نمود بدو شراب حضار محفل را سرشار کرد جلای آنرا شاه دار و نام نهادند و در امر من مختلفه کار بردند و تاجان جوهر نشان بر آن میکردند و بعد از آن هر پادشاه و پادشاه نوعی تازه از شیر و انگور و غیره عصاره میوه جات میساخت چون نوبت شاهی بکیقاو رسید روزی شخصی را دید که در راه است افتاده و زراعی متعارف پیشش میزند و او دفع آنرا نمیتواند بکیقاو را اینصورت بسیار ناپسند آمد و در تمام ملک خود سنادهای کرد که بعد ازین کسی شراب نه خورد و الا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد جلای ترک گفتند و بیم سخواری از جهان محفوظ شد و بطریق و دیار را رسیدند تا آنکه روزی شیر تریان قید رسیان گشته در باران آمد و میان از پیش او چون آهوار رسیدند و کسیر بحال گرفتار او بودند تا گاه بهید و نام شخصی بی تخاشا باید و طوق و زنجیر و گردن شیرست بکیقاو او را طلب داشت و پرسید که چگونه برین میبایستی جرأت نمودی گفت در قیامت که عشق و خرم خود را گرفتارم و زنده دارم که بقدرش بسیارم تا چاره شرب به هزار سختی و غم بروزی آرام امروز حکم طیب قدری شاه دار و خودم تا دفع بچ شود چون شیر تریان در راه آمد بی اختیار او را گرفتم و گردنش را زنجیر بستم بکیقاو باز سنادهای کرد که شراب را بدین اندازه خوردند که شیر تریان را بیکندند آنکه دفع زراغان از چشم خود نتوانند و بهید و از دولت دنیا مالا مال نموده تا اینکه دست تنایش بدین وصال محبوب رسید اما در زمان نوش و شیر و آن در محفل بیخوردند که مکره طبع او شده بود چنانچه روزی حکم داد و پیوید و مجلس او گفت که شراب عقل را جلا میدهد گفت غلط میگویی بلکه شراب عقل را زایل میکند و مائل فن و فجور میازد و حال

پادشاهان سابق بهت بر فراغت عبت میداشتند و نفع ایشان خوشنود و بجز ایشان نگین میشدند و ایشان را از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل چوپان که دره خود را باب شیرین و علف را تازه دلالت می کند و از گرگان و محل خطر در پناه میدارد و ۵۰ ۵۱

### حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر روم یک صد شتر سرخ موئی از او طلب داشت آن زمان پیش او یک شتر هم نبود اما از قبائل و خویشاوندان فراهم آورده بخواهند سپرد و آنهارا وعده نمود چون شتران را بجزو قیصر روم آوردند عجب کرد و بهت حاتم و جلای را از بار اقامت پر ساخته بجاتم باز فرستاد و او را هر کس که شتری قالی گرفته بود پرازداد و او را پادشاه بخشید قیصر روم از آن زیادتر تعجب شد گویند که حاتم بارها جان خود را در راه خدا سخاوت کرده بود و لاجرم نام او تا حال زنده ماند حال مطلب هر یک که کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود در آن باشد نام او نمی میرد بیک اگر دین زمانه حاتم بودی از دست گذریان بجان رسیدی و جابر برش پاره گشتی بلکه از سخاوت خود در گذشتی ۵۰

### حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختری صاحب بن و جمال باناس و دیو زه کرای در زمره تجاران بگدائی آمد و گفت که من دختر کی از بزرگانم اما درست زمانه بدین فلاکت رسیده ام هر کس حسن و صورت او را ست کرد و یک یک درم بخشید کسی از بزرگان گفتش که تو بدین خوبی و پیچیدگی گدائی گفتاری پیرا شو هر یکسگی که زندگانی با سائین بگذرانی او گفت که مرا بدین حالت که میخواهد یکی از تجاران گفت که من میخواهم دختر گفت که بیا پیش پدرم اگر او رضاداد هر رضی بستم جوان بدینا نش افشاد اما آنکه در عمارت عالی داخل شد پیری با سبقتبانش آمد و سباب ضیافت ابریزه میساخت جوان گفت که این دختر است که بگدائی فلان جا آمده بود گفت بی گفت عجب دارم بد حال گدائی و بدین عمارت و ضیافت پادشاهی پر گفت که آن دختر هر روز یک و دو دینار بگدائی



ی آورده همان قدر مادرش گدائی میکند و من نیز برابر هوشان پیدا میکنم که بی حیائی  
یک ساعت برای اخراجات یک ماه کفایت میکند تو شب بیدار باش و فردا صبحی گدائی  
مرا و رفتن زن من بین چون صبح برآمد پیر سجدی رفت و جوان تاجر نیز در آن سجد آمد پیر  
سکار بر سر سجد با و از بلند صدایند و گدائی سلمانان من که فقیرم و بنان و تک محتاج اما مال حرم را  
نمیخواهم اینک بقچه که بر سر سجد افتاده است و میدهم که چیزی مال هم وارد الم سجد بسیار  
تا دور اسپارم و قتیلا مالکش پیدا آید از و بگیرد و مردم سجد آمدند و دیدند که بقچه پر از زیور طلا  
و نقره و سیاه عروسی در راه افتاده آنرا کشوند مال صدوینار بود برامانت و دیانت  
آن پیر که هفت آفرین کردند و بختین کشادند که درین زمانه دین قسم مردیانت وار  
کس که دیده باشد پیر گفت که خدا شما را سلامت دارد و میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدهید که  
بصرف یک ماه کفایت کند الغرض هر کس بخت خود چیزی بدو داد چون از کار فارغ شدند  
که آگاهانی را دیدند که بنابر جرم و فتنه گریه و زاری میکنند گدائی تا گدایان و عابدان من  
زن شاطیه و دیباگی من امروز عروسی است و من از خانه تو انگری زیور طلائی و نقره ای بدار  
خوبه بودم تا بعد ایام شادی و کامیابی پس بدین راه افتادم و گفتم حالا ما را نشان  
میخواهم به هم هر کس موافق است خود مرا بدهد و کند و الا جان خود را بیا و میکنم کسی نابل میگفت  
شکر خدا بجا آر که آن بقچه تو به دست گدائی بیانت شمار افتاد و او را تا با ما بسجد و علقش  
بیان کن زن یک یک جنس را بر شمرد و ابل سجد بختند که بقچه مال دست بدو سپردند بعد از آن  
زن بیشتر گریه و زاری پیشین مد که بعد ازین شاطیه گری را ترک میکنم چیزی از برای خدا بدهید  
تا سراسر بچه و چرخ کنم و بدان روزی خود را پیدا نمایم مردان را بر حال تنه او و محنت آمد و  
هر کس موافق است بدو بخشید و جوان تاجر را اشارت کرد تا بخانه شش باز آمد پیر گفت که  
آنچه تو در یک ماه بنیز از شقت پیدا می کنی ما در یک ساعت حاصل میکنیم و این قسم یک سجد و  
بقا و حرفت گدائی یار و یاریم و شرط کرده ایم که هر کس گدائی را اختیار کند دختر خود را با و

جوان تاجر گفت که ازین اینقدر بیهیائی نمیشود و پیر گفت سهل است ناواری خود را ظاهر کن و چند  
روز بگوشت خانه خود بنشین و یکی را از دوستان خود بگوئی که خسارت کلی عاقل شده و در اندک  
زمان درین غم ترک جان خواهم گفت و روز دیگر بپنجه این سخن را بمن باز بگوئی جوان بر همه سیاه  
خود را در یک روز بفروخت و بگوشت کاشانه چون غمزه گان قرار گرفت و کس را بر راز خود مطلع  
نمی ساخت تا آنکه شبی بدستی صادق گفت که خسارت کلی درین تجارت بمن عاقل شد و بعد ازین  
در همین گوشت خانه بدین غم و الم جان می سپارم تا کسی بر نیاید بدن اگر می نشود و هرگز اینغی  
را که باز بگوئی آن دوست برو و دیگر درگرفته ناجران ناواری او را ظاهر کرد و چند مبلغ نمود  
تا برای او بچه ای قرار دادند و هر کس بقدر رحمت خود مبلغ خط و ادخا بچه چند هزار دینار در آن  
روز پیدا آمد جوان تاجر آن زر گرفته پیش گدائی پیرفت گفت بی حال دختر خود را بنویسمید هم  
ولیکن بعد ازین گدائی نکنی گفت این نمیشود زیرا که در چندین عمر این قدر نفع تجارت نمیدوخته  
بودم که در یک روز بگدائی حاصل آمد حاصل مطلب هر که در بیهیائی قدم نهاد هر چه خواهد بکند  
اما کسب گدائی چون کیا لذتی بخشید دیگر تمام عمر آن کس از حرفت و رحمت کسالت و کامیابی  
افتد و بچه کار او را پسند نخواهد آمد گدائی بدترین بد خویشها و خبیث ترین ذلتهاست که چاشنی آن  
از کام قطع هرگز نمیرود و قطع بر که بر خود در سوال کشاد بتا بمیرد نیازمند بود و نه از بگدازد  
پادشاهی کن به کردن بی طمع بلند بود و

### حکایت پنجاه و دوم

وزیر بخانه پادشاهی لقب زد و جوان بزرگان بسیار در تحت نظرش بر ریزه افتاد و کیشل الماس  
میدرخشید و در دوران شب تا آنرا گوشت شرب چنانغ تصور کرده جهت امتحان بردمان گذارشت  
معلوم شد که تک است فی الحال مل را با نجا بگذارشت و با یک مینی و دو گوش راه خانه گرفت  
صبح خزانچان آمدند و بحضور پادشاه ظاهر کردند که در خزان آمد و بودند و مال و جوان  
بروشت اما باز گذارده پیر دست رفتند پادشاه در عجب آمد گفت تا منادی واد نبی که



وزد باشد حاضر آید و باعث نابردن چنین مال گرانها اظهار کند و ارجان بخشی و عفو حبس  
جای خواهد شد و در حکم همبند دشت بحضور پادشاه آمد و گفت که من دزدی کرده بودم و پسر  
که پسر وی گفت نمک شاه را چشیدم جیف باشد که باز دزدی کنم و حق نمک بجای آورم که نمک  
خوردن و باخیانت کردن کار خبیان است پادشاه او را خلعت بخشید و دست نمود و حاضر  
مطلب پاس نمک نمودن کار او نمودن است و شیوه دیانت داران خصوص در بلاد  
و عراق حق نمک را بیاری شناسند و هر کس را لازم است که احسان کسی فراموش نکند خصوصاً که

او خورده باشد

### حکایت پنجاه و سوم

یکی از اعرابی زهرنی میگرد و روزی مسافری را اسیر نموده بخانه خود آورد و مال و اسبابش را  
بنفارت برد و دوستی تا شمشیری آورد و خون او بریزد ناگاه مسافر از شدت جوع و عطش و  
لب نان از زشتی خواست زن اعرابی پاره نان با جام آب پیش او نهاد مسافر در آن  
مشغول بود که اعرابی با تیغ آبدار آمد و پسر یکدین نان و آب ترا کرد و او گفت زن تو اعرابی  
هستم شمشیر از دست من بخت و گفت که شرم می آید که کسی را نان و آب دادن و باز خنجر حبس  
بجای کش بردن **صل مطلب** پرورده خود را کشتن نامرئیت و برگردان کار از جواز اندوی  
نمی شاید است که پرورده کشتن ز مردی بود و پسر هم از پسر و او سر وی بود و

### حکایت پنجاه و چهارم

روزی شاه طبرستان جتنی خسرو چیده بود که مسافری را آمد و گفت که من مرد نیایی و پاسبان  
امیچند بودم و قدر مرا شناخت لاجرم رنجها آمد و رسید و از خدمت پسر پادشاه او را بنوعی  
و در حارسان سرانسلک فرمود پس از چند روز شبی آواز مهیب برآمد که من میروم کیت که مرا باز  
گرداند پادشاه گفت ای نیایی این آواز کیت گفت چند شب است که این آواز میشنوم  
گفت برو و شخص کن نیایی بدان طرف روان شد شاه نیز در پی او افتاد و بیرون شهر رفتند و

که این مضمحل و دنیا پی پسرید که تو کیتی گفت که عمر و دولت پادشاه تو ام الحال بدت باختر رسید  
نیایی گفت که چگونه باز گردی گفت اگر پسر خود را فدای جان شاه کنی البته چند روز دیگر سلامتی  
پادشاه متصور است نیایی بخانه آمد و پسر خود را گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاو  
کیش میتوانی تا جان خود را فدایش کنی و سلامتی بجوی پسش بدل و جان رهنی شد و برای  
نثار جان خود رضا داد و فی الحال آن زن و دوان آمد و گفت ای نیایی از برکت نیت تو سلامتی  
پادشاه صورت بست و چند روز دیگر عمرش در از گشت حاجت بقدر و قربانی پسر تو نیست  
اینک من باز میگردم این گفت و از نظر غائب شد نیایی شکر آبی حباب آورد و در و بر برای شاهی  
نهاد پادشاه پیش از آنکه نیایی بیاید این همه با جزا دریافت بکوشک اقبال خود رسیده چون نیایی  
باز آید رسید که اکنون چرا آن صدا موقوف شد نیایی دانست که اگر در میان واقع ظاهر کنم  
ریا کرده شسم گفت که زنی از شوخی خود جدا میشد اکنون هر دو را متفق ساختم و مصالحت نمودم  
پادشاه گفت بی من خدمت و جان نثاری ترا معلوم کردم چون صبح در دید پادشاه در بار  
عام منعقد فرمود و نیایی را و لیعهد خود گردانید **صل مطلب** برکش مردم شناس  
قدر و ان جان نشانی کند و حسن عقیدت خود ظاهر نماید البته آن مرد حق شناس و ارجان خود  
عزیز خواهد شد و حال از قدر و انان و دستانی بر صفی روزگار باقی و یادگار است \*

### حکایت پنجاه و پنجم

یکی از ابدان نامدار پسر و دشت شوق و گستاخ چوبی را نوک آبی زده بسوی آب بچاره گان  
راه روان را می شکست مردم از او میش بجان آمده شکایت پیش را بدید و ندانند و بچه تعجب  
غریب شد که این فعل شنیع پسر را چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی کیسری بیدنگونه اذیت نرسانیده ام  
ناچار پیش زن خود و دستانی ازین غم دل بیان کرد و زنش گفت که من نیز گاهی قریب کبار  
نشده ام ولیکن بکمیته قبل از وضع حمل این فرزند دلبند مرا شوق دیدن باغ و دین جان بگرفت  
در باغ فلان میرفتم و بسیر گلشن سترگی حاصل نمودم و بسیر گل و میوه بفرج کنان میسیدم



ناگاه اناری تازه چون حقیق بر شاخ و مروی آویخته بنظر رسید ع و لش پر خون و لب  
پرخنده می نشست بی اختیار دلم بدان میل کرد و خاتم کرد و تر از آن مقام گذر کنم تا دهن دانت  
بلوشت خیانت آلوده نگردد لیکن دست شوق گریان صبرم درید و قریب انداخت رفتم سوز گریه که  
دشتم در آن خلاییده بر زبان نهادم چون که برون باغبان این عمل ظاهر شده بود و در تر از  
بانج بیرون آمده راه خانه خود پیش گرفتیم و رسیدیم که غیر ازین تقصیری ازین فعل نیامد و چون  
بر این راز اطلاع یافت باغبان را طلبید و از نیتش آگاه گردید و بعد از آن سر بر آستانه  
عبادت نهاد و در حق فرزندار جبهه خود و عای خیر کرد تا در اندک زمان از مناجات پیدا آمد  
و آن پسر عادت ایزد رسانی ترک گفت حاصل مطلب شل شهوات تخم را تا شیر صحبت  
را اثر کند در راه زهد و تقوی قدم نهاد از کمال صفائی اینقدر گرد و غبار راه در جانش گنجایش  
نباشد چون جامه سفید که باندک غبار تلف شود و اگر اصلا سیاه باشد از آلودگی چرک  
و غبار پروای ندارد و آری عبادت عوم گناه خواص میباشد بسبب

هر نفس میباشد و اوصاف

هر که بکشد آبش بیشتر

### حکایت پنجاه و هشتم

عابدی بود پیر بزرگوار شب خیز خدا ترس حق شناس خلق آن طرف را در خدمت او عفت و  
صداق بود که گاهی قدم از جاده شریعت بیرون نهاده و زلزلت نجابت خواصورت و نیک  
سیرت بود و الغرض هر دو شان در جمال صوری و کمال معنوی شهبور اتفاق بود و در روزی  
عابد را یکی از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق اهل تقوی هر چند در مکالات و مشروبات  
احتیاط میکرد اما در آن زمان بی اعتیاد و نصیبتش رفت و از هر گونه طعام لذیذ بسیاری خورد گرامی در  
بالطش پیدا آمد و فوج خطرات نفسانی و لذات شهوانی بر حصار دلش تاختن آورد و چون پرده ظلمانی  
بر آنسان عالم فرو شدند عابد بایک قدم در هم از خانه خود برآمد و در محله بدکاران رفت بحضرت

پیر رسید از نیتش روح نورانی و روش دراز کسی برضایش تن در بیند و تمام شب کوچ بکوب  
در بدگشت اما جای دستش بند شد و تیر طبع آن شست کمان بر دهن مراد رسید تا چار با دل  
پنجم چشم پریم با دوا در راه خانه خود پیش گرفت و در دل خود میگفت که چرا کسی باین راضی  
نشد چون بخانه در آمدن خود را دید باموئی پریشان و دیده گریان بگوشه کاشانه نشسته رسید  
که حال صیت زن کمال تا سفت گفت که شب ازین مقصودی صادر شد که موجب سزای سخت  
خوانم بود اما امید دارم عفو کنم که درین عصمت بلوشت عصیان بلوشت نهشته است عابد پرسید واضح  
تر گوی که شامت نیت من در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هرگاه تو از خانه برآمدی دل من بی  
انتیاد و خست تا بالا ای بام بریم چون از پیچ پیرون نظر کردم جوانی را دیدم که چون سرو سبزی  
در گلستان جوانی میچید باضطراب تمام اشارت کردم تا بالا بیاید جوان انکار کرد و بوقت الغرض چندین  
مردم را همین مضمون طالب شد کسی نتوانست که در دید و با وجود حسن و جمال مجاز دین رضاند و چون نصف  
شب گذشت از بام پائین آمد و رنگی سیاه رو را از راه حیل طلب کردم چون او روی مرا دید  
دانت که از قوم جنات و پریانت ترسید و لرزه بر انداختن افتاد و راه گریز نپیمود گفتم که شب  
عجب حادثه گذشت هر چند حسن و جمال خود را از آن بودم زیاد از آن خجلت زده و غمگین شدم و از آن  
وقت تا این زمان باه و غمان میگذرانم و نامه شامت اعمال را بآب دیده میجویم عابد بگریست و گفت  
هری بنیاد نفس من همین بود پس حال خود پیش زن بیان کرد باز هر دو بتجدید استغفار کردند حاصل  
مطلب اگر تو میخواهی که پرده ناموس خود سلامت ماند خیال پرده دری ناموس دیگران خاطر  
مگذران که پیش از باب صفا هر آنچه بجز دم از نیک و بد میرسد از نیت و افعال ایشانست و

چرخ بر کس چنان کرد بدان

### حکایت پنجاه و نهم

و برادر بود و تجارت پیشه از مال و کنت بهره وانی داشتند یکدیگر پسری بوجود آمد و دیگر برادر  
و دختر چون بهنگام شباب رسیدند سخن و صلت در میان هر دو دم زاده آغاز شد پدر عروس گفت



که ناماد من هنری نیاموز و در پیش دست نزنم دختر خود بدو نخواهم داد زیرا که مال و کنت دنیوی  
قابل اعتبار نیست و کیست و همیشه زیست وقتی آن پسر جوان با سامان تجارت در مرکب نشست  
با دو مخالف گردشتی برآمد و غرضش کردی چاره برخیزد سوار شده بساحل بندری رسید و برای تحصیل  
معاش چند آکشتنهای کهنه بر داشت بر سر پای نشست و پنبه دوزی اختیار کرد و قضا را عملیوش  
با سبب تجارت در آن بندر وارد شد برادر زاده خود را بشناخت و بخانه خود برد و گفت  
چرا پیش ازین خبر نکردی که کس پنبه دوزی میداند غرض بطن خود مرحمت نمود و دختر خود را  
بمعقد ساخت او داد **حاصل مطلب** بهترین خزان جهان هنر است و بدترین آفات بیماری  
هر کس که آن را پیش گیرد باید که آن را کمال رساند **و کمال کن که عزیز**  
جهان شوی **و کمال پس نیز دهن عزیزن**

### حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و گرگ و روباه در فضا خواری او بسر بردی روزی  
آن شیر ظلم کمیش گور و آهوه خرگوش را بگو و می کشید و گرگ را گفت که این را بوجبی تقسیم  
کن گرگ حکم حصه بقدر جبهه گور پیش شیر و آهوه پیش خود و خرگوش پیش روباه نهاد شیر بتبادی  
نودن هر سه بهم بهم برآمد و طایفه زد که سرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت کرد که  
این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش برای ناشتمای پادشاه و آهوه برای غذای تیر و ز  
و گوشت شام مناسب تر است شیر را این تقسیم پسند آید پسید که این عقل و ادب را که آهوه  
که بدین خوبی بوجبی تقسیم کردی روباه گفت اگر گم قیام گرفتم شیر بقدر رغبت از آن بخور و  
باقی بجز حصه روباه رسید **حاصل مطلب** ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت  
در هر وقت دم بیت  
ادب تا حیث از لطف الهی  
بهر سر بر هر جا که خواهی

### حکایت پنجاه و نهم

غوک و دقچرهای مقام دشت و همان چاه را دینا میداشت روزی ماهیگیری بدیچاه رسید و  
بآب حوزدن مشغول شد ناگاه یک ماهی زنده از سبدا و بدیچت و بچاه فرو رفت و زندگانی تازه  
یافت میان غوک و ماهی حکم چنانگی آن پدید آمد روزی ماهی لب بنوصیف وطن خود را داد و  
گفت که من در فلان شهر مقام داشتم که هزار چندان از این چاه بزرگتر است غوک یکبارگی پای خود را  
در آن زد و گفت که اینقدر بزرگ است گفت از تمام چاه هزار چند بزرگ تر است باز غوک در آب  
غوطه زد و بتنگ چاه رفت و پرسید که اینقدر بزرگ است ماهی گفت مگر تو دیوانه که تمام چاه یک  
قطره است پیش نه و نه یک قطره است بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو امروزی دیوانه شده که  
که نه و دیوانه از این چاه هم بزرگ تر میگوئی من هرگز بر دروغی بدین بزرگی اعتبار نمیکند و بعد ازین  
چنین سخنان دور از قیاس بر زبان نیاری ماهی غریب خاموش ماند که راست گویان پیش  
دروغ گویان جز خاموشی علاجی ندارند اتفاقا در آن سال سیلاب عظیم برخاست و آب نه  
پلیمان آمده دشت و میدان را فرا گرفت و غدر و چاه جوشی زده سیلاب در پیوستند و  
در آن شنا غوک و ماهی هر دو با اتفاق از چاه برآمده از راه سیلاب بهر رسیدند چون ماهی  
از بوی وطن خود آشناسد غوک را گفت بیا تا بزرگی نه و دیوانه را تا شنا کنیم غوک بچاه چل  
شد و گفت که برکناره باید رفت و گر نه درین آفت هلاک شوم **حاصل مطلب** ادب را لازم  
است که هر سخن بشنود و هر معامله که ببیند بتامل نگاه کند تا آنکه کم فنی نداندانی خود را کار بسته  
بجحت و جهات پیش آید که عالمی برتر ازین موجود است و پیش عارفان کامل که سیر دیان  
و حدت کرده اند این جهان از یک قطره پیش نیست و فهم جهانیان زیاد تر از فهم آن غوک  
که نه از آن نه از عالم بزرگتر از این جهان بقدرت کامل از تعالی خواهد بود اول تمایز با اعتبار از هر زبان  
راه

### حکایت نهم

تاجری به تبه ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات دوستان و مردمان خانه و دفتر



نوشته طوطی دشت گویا پیش وقت و گفت که حالا بسفر میروم اگر فرمایشی داری بگوئی تا برائے تو  
بیام طوطی گفت که فرمایش من اینکه در ملک چین سیاهی روی و بر سر دخت که جمیع بسیار قوم مرا بینی  
از طرف من بایشان سلامی برسانی و هر جوابی که از ایشان گوش کنی من آری تا بر دخت سفر رسد  
و در چین رسید بعد از او دوستد و خریدی و فرمایشات غم مرا بخت نمود و فرمایش طوطی بیاثر  
آمد سیاهی رفت و در دختی عظیم جماعت طوطیان رنگین بال دید با و از بند گفت که طوطی دارم  
گویا از دوازده سال در خانه من بقتضی نقره میباشد و آن طوطی شمار اسلام بصدر شوق گفته است  
فی الحال یک طوطی از دخت خود را پائین آنگند و طبعیدن آغاز نهاد و چون مرده بر روی زمین  
افتاد تا بر دشت که شاید این از خوشیان آن باشد و آبی و حلقش بخت و در آفتاب گذشت  
و تا سفت خورد و بعد از ساعتی آن طوطی پروبال درست کرده بالای دخت پرواز کرد و چون تاجر بر  
کشتی سوار شد و بوطن خود باز آمد فرمایش هر کسی بدو رسانید و پیش طوطی آمد و گفت که در فلان  
جمع طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنها یکی بر زمین افتاد و انتم که هلاک شد اما  
بعد از ساعتی پرواز کرده بر دخت و طوطی بحد اطلاع این سخن از چوبکی بران نشسته بود  
پائین افتاد و چشمهای خود را بگردانید و دم در کشید تا بر حیرت در ماند و دوازده نفس وارد  
و طوطی را بیرون آورد و قدری آب بخلقش ریخته و در آفتاب بالای بام گذاشت و افسوس  
میکرد که چرا پایش بدو رسانیدم بعد از ساعتی طوطی بجنبید و بالای دخت پرواز و از آنجا پاشاخ  
بلند رفت و خوش نشست تا بر خوشنود شد و نفس بیاورد و گفت ای طوطی زندگی تازه یافتی  
و نفس بیاور و این تاجر مرا مطلع کن طوطی گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی بیستم  
و بمعرفت تو از آنجا ای جنس خویش مشورت خواهم و موافق صلاح ایشان خود را مرده ساختم  
و از قید تو خلاص شدم و زندگی تازه یافته بعد از این هرگز در مجلس نخواهم آمد این گفت و رفت  
حاصل مطلب چونکه انسان در نفس مقید است بغیر مردن خلاصی ممکن نیست و ازینجا است  
که هر کس بجاری علیحدّه گرفتار و خیالش برای او قید است بر خوار چون نفس خود را پیش از مرگ

مرده ساخت ازینو جمیع خیالات یکبارگی نجات یافت و بعد از دل بر بندگی کنگره عرش پرواز کرد

### حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی دشت چون میل غرلحون روزی از خوف گریه بر طاق دکانش پرید و شیشه عطر از  
صد پرش بر زمین افتاد و شکست عطا بغض تمام سلی زد و موی سرش بر کند چاره خاموش  
بکنی نشست و قامت دراز سخن بگفت عطا نیز از کرده خود پشیمان و بر خاموشی طوطی نالان  
میبود روزی قلندری سروریش تراشیده بر دکان عطار گذر کرد طوطی کمال خنده لب بختاد  
و گفت ای درویش آیا تو هم شیشه عطر کبر اشک عطار از رسیدن قلندرم نمون شده که سبب  
آمدن او طوطیش بختار آمد حاصل مطلب هر کس موافق آرزایش خود سخن میگوید و بقدر محبت  
خویش فکر میکند مصرع فکری هر کس بقدر همت اوست

### حکایت شصت و دوم

گازری در بغداد بر کناره دجله گازی میکرد و کلنگ نیز در آن ساحل بشکار ماهی مشغول بود دشت و بر  
ماهی ریزه قناعت میکرد روزی باز نیز پرواز در آن مقام گذر نمود و تیار شکار نموده قدری  
از آن بخورد و رفت کلنگ فضل آن دل خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت چرا بر کاران  
دریا و قنات بسنگم میاید که بصید مرغان پرواز نمایم و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانع باز  
مستفید گردانم ناگاه کبوتری بر هوا در نظرش رسید کلنگ جناح شکار بر کشاد و بلند پرواز  
نمود چون که جسم بزرگ و پرهای ناتوان دشت نظر بر هوا چنان بدو رسید که سرگون بختی افتاد  
و پروبالش در آن گل بند شد گازر اینچنین بدو حیرت و آن کلنگ را گرفت و طبع خود تازه نمود  
زنش گفت که این کلنگ است چگونه بدست تو آمد گازر گفت که از گوشه قناعت بهوائی شکار  
مرغان چون باز پرواز کرد لاجرم شکار کرده گرفتار چوبی من گردید مصرع ناکرده شکار و کارم افتاد



حاصل مطلب هر کس از عهد خویش قدم بیرون نهد و از جاده قناعت سبزه زنداخر کار

نصیب است

### حکایت شصت و سوم

سربگاه سکندر طلب آب حیات و ظلمات رفت و از تارکی راه گم کرد و در میان بیابانی رسید که سنگریزه های آنجا یا قوت و الماس بودند لشکریان ساری کرد که ازین سنگریزه ها من جیب پر کنند که به جواهر است بعضی لشکریان گفتند که سکندر دیوانه شده است یا قوت و الماس در راه و بیابان و وزیر پایی ستوان که دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت سنگریزه دارد و در این وقت جهت برشتن آن ماما حکم میفرماید الغرض بدین جهت است که لشکریان حکم سکندر کردند و بعضی دیگر از آن سنگریزه ها برشتند و سکندر را فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند هر دو گروه بدست و پشیمانی حست بخوردند کسانیکه فرمان سکندر را قبول نکردند بدست باین واسطه میگردند که چرا آن زمان سخن او را قبول نکردیم و وقت جواهران را از دست دادیم و کسانیکه گرفته بودند نیز پشیمانی بدین سبب می نمودند که چرا از باده ترانان نگرفتیم و بر شتران خود بار نکردیم **حاصل** مطلب در روز رستاخیزه کاران و نیکوکاران بر و پشیمان خواهند بود بدکاران بدین واسطه که چرا حکم نمیگیران پذیرفتیم اما امروز از آتش و دوزخ نجات می یابیم و نیکوکاران بدین سبب که چرا عبادت و بندگی زیاد نکردیم تا امروز در میوه بهشت درجه بلند تر و مرتبه ارفع تر حاصل می نمودیم

### حکایت شصت و چهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد و ابدعز خوش است هر گشت به طعام را خداوند حساب نخواهد گرفت اول طعام دعوت و میافست خورد و دوم با جهان معرفت خواند نایب سوم با خفایان بخورد الغرض از اینها نشان دادن انانیت و بزرگواری و بزرگواری بود و اینک گفت این طعام برای آوی آفریده اند از این گفت بی اما وی برای این طعامها نیافریده اند بلکه برای حبس است

و معرفت بوجود آورده باید که بدین لذت و لذتیه شده بخواب غفلت نبرد و ازین دریغ باشد که یار بیدار و با بهار خواب غفلت سرشار **حاصل مطلب** طعام برای آدمیت است اما همان قدر که بدن را قوت دهد و در بندگی چاراک دارد و آنکه در فکر طعام آفریننده طعام را هم فراموش کند **میت** همین میرت عیسای اذ لاعنری به تو در بند آنی که حشر پروری

### حکایت شصت و پنجم

یکی از فرزانان بچالی خراسان در ویرانه گاومیسرانند ناگاه کشت و در زانو زمین بند شد چون کندید خجی بیرون آمد که خوشهای گندم چون لوبوی شاهوار تبارهای زرین آویخته گویا زرگران کامل فن چنین خوشه ها را ساخته در آن خم پر کرده اند پادشاه را برین ماجرا خبر کردند و بهقانان کهین سال را برای تفحص این کار طلب بدست پر رسید که در عهد که م سلطان این قسم خوشه های گندم حاصل می آمدند پیری صیفت طویل العمر التماس نمود که شنیده ام در زمان پیشین پادشاهی بود بسیار عادل و رعیت پرور روزی در عهد حکومتش مال بسیار از مرغ و بهقانی برد که شمار آن دینار و چیز مخصوص بیرون بود آنرا بحضور پادشاه آوردند پادشاه گفت کرای و بهقان این مال تست من هرگز بدین دینار دست نخواهم آورد و بهقان عرض کرد که من چنین مال حرم نمیگیرم که برکت از دست من خواهد رفت زیرا که من مزدورم و صاحب من شخصی دیگر است او را بدید چون صاحب من حاضر آمد گفت این زمین را بدین بهقان با چاره دادم هرچرا آن بیرون آید مال دست من چگونه در ملک غیر تصرف کنم آخرش دختر صاحب زمین را با پسر بهقان عقد بستند و آن دینار را در چهار دختر دادند پس بزرگ سخاوت و عدالت آن پادشاه گدالی در آن ملک بنظر نمی رسید و بجای گندم لوبوی شاهوار پیدای آمد اکنون این قسم گندم کجاست که سلطان بر مال رعیت تارنگاه آرد و از امیدار لیکن شکر است که گندم ما ازین نیست و پادشاه از این منصف استباه گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و القاف و عدالت را پیشه خود ساخت که در ترقی







حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان مجلس عیش نشسته با خود مندان روزگار با دهی میوه داناگاه دست ساقی بلریز به سبائی یا قوت فام برخاست پادشاه به قیاد شاه در چشمه شد و گفت که خونت شل این دختر را خواهم بخت ساقی تبرس جان آن ملجی را بر سر قیاح نوشیروان بخت حصار مجلس شوره بر آوردند که عذر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی پادشاه التماس کرد که نفوس دست من آنچه شراب ناب بر دست افتاد بدین جهت مرا وعده قتل نمودی و این ظلم محبت نخواهم که نام پادشاه تا این مدت بعدل شهر آفاق بود باز بیک نام ظلم تاه کرد و دست بسا نام نیکویی سچاه سال بهد که یک نام رشتش کند پائمال بهد جبارت کرد و ملجی شراب بر تاج پست ریختیم تا بهر شونده بدین خطای عمار ما خود شمار و قتل من ترا معذور دارد نوشیروان از این سخن متاثر گشت و گفت که گناه خطاری تو آتش غضب را در سینه من اشتعال داد و عذر گناه باب خنک آن آتش را چنان منطفی ساخت که بعد ازین ششم جهان سوز کمتر بر من غلبه خواهد کرد خلعت خاص بدو محبت نمود و از رخوش در گذشت و فرمود که در عوض شکرانه جان بخشی باز دور با ده سازه گرداند حاصل مطلب ششم را فروردین بهترین حضرات انسانی است و درین غضب رحمت و انعام فرمودن

موجب بهر اکتس از این

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سرور پیکه ایوان خاص بیرون آورده به سبائی خود نگاه کرد و پیرزن را دید که کوزه شکسته در دست دارد و میگردد از آن میبرد بدین روی خود میگوید افسوس بسیار نمود و آفتاب زین مرض بدو فرستاد باز فکری کرد که اگر این آفتاب بدو رسد خواهد داشت که کوزه شکسته را پادشاه دیده است و ازین بهنجمل خواهد شد حکم کرد تا آفتاب را به چندین هزار دیار نفوذ کنند و زلفه بطریق و طیف بدو رسانیده باشند حاصل مطلب از حجات مردم می شکند و شمارند است بر چنین او بهیود امیگر و دودل شکنی از گمانان بزرگتر است که تلافی آن

انسان ندارد و شیشه شکسته را پیوند نه میشود بیت جرات تیغ از بدن دور شد بدین رخ گفتار نامور شد

حکایت هفتاد و دوم

آورده اند که در خدیو یک سنگ پشت زندگانی میکرد و بسبب بختی محبت و نیست و میان ایشان پدید آمده و بنیاد گنگی و یک جتنی حکم گشته هرگاه که آثار ایشان بر اطراف جهان نمودار شد آب خدیو رو بعلت آورد و بطان دل به هجرت نهاده از سنگ پشت خصمت خوانند و گفتند که بسافت و در سنگ از اینجا غیر نیست که آب آن عقیق و صاف است میخواهم که بخاریم و سنگ پشت بزاری پیشی اند که زندگی من بی وجود آب محالست و علاوه بر آن مهاجرت دوستان رخ گران بر خاطر خواهد افزود و بحق دوستی که مرا نیز از اینجا بر داید و با خود بدین آب صافی برسانید بطان گفتند که چه بدتر از اینجا بزم گفت که آن نیز از شما شاید بطان پس از تامل بسیار چوبی بقدر دو وجب و در دو و گفتند که میان این چوب را محکم در مان خود بگیر و هرگز بر گشتار خصمان گوش مه تا تراب درشته بسلاست بدان آنگیز رسانیم و اگر آب خود را بجواب مدعیان کشائی و حرفه زنی فی الحال ملاک شوی سنگ پشت گفت که هرگز از گفته دوستان مخوف نخواهم شد و صدار امیر که سلامتی من در آن متصور است الغرض سنگ پشت میان چوب را بدان گرفت و بطان بهر وجوب آن را بر پشت خود برداشته به هوا پرواز کرد و ندانگاه گذر ایشان بر کنار صحنی افتاد مردم بدین این تماشا عجیب فریاد بر آوردند که عجب مرغان هستند که سنگ پشت را بر پشت میزنند اگر سنگ پشت بریزد افتد بطان از بارش نجات یابد سنگ پشت از سخن ایشان دلیرش گشته گفت مصرع حاسدان را گوشتن بهتر است به لب کشادن همان بود و از هوا بر زمین افتاد و همان بطان گفت که حال آتش علاج از دست امیر و رفت فی الجمله سنگ پشت در دام هلاکت گرفتار شد و بطان بر نادانی و حماقت او افسوس کردند و راه خود پیش گرفتند حاصل مطلب هرگز بر سخن نیک بدو مرنانه اعتبار نباید کرد و دلیرش نباید شد و پند دوستان و خیر خواهان را خلاف نباید نمود و الا هلاکت خویش و هر زوی بداندیش را مترصد باید بود



## حکایت هفتاد و سوم

بوتیا ضعیف بلب آبگیری مقام داشت و برپایان آن آبگیر قناعت میکرد هر روز یک دو مای  
بر مقدار خود شکار می نمود چون ناتوانی بکمال رسید و پولش از چالاک و پستی و فساد اجسم  
بجای خوراک خود فکری میکرد و عذری میآنجیفت روزی برکناره آبگیر معوم نشسته باندیش کار  
خویش افتاده بود که خرچگی از آب بیرون آمد و آثار اندوه بر ناصیه حال او دیده استفسار نمود  
که چرا غمگین و اندوهناک میباشی بوتیا گفت چرا بنامم که دیروز صیادان بدین آبگیر آمده با هم گفتگو کردند که آیا  
غیرکم است و ما بسیار لهذا وقت فرصت دایم بر روی آب باید زد و تمام ما بسیار بایر گرفت چرا که  
شکار و زنده حیل زندگانی من بر وجود ما بسیار بشکسته اند گاه که آب از امتیادان بگیرند حیات من منقضی  
بود و بدین اندیشه در وسط غم و اندوه افتاده خرچنگ بنشیند و با بیان برآید هر یک بر اصل فکر افتاد و جل  
باتفاق خرچنگ گفتند که ما هر روز یک دو مای بحضور بوتیا رجعت خوراک او خواهم فرستاد و پس  
باید که ما از این مهمل خلاصی دهیم و بجای دیگر در آبگیر بزرگ برآید و بتواریجین قرار دهی شد و ما بسیار  
بریک دیگر سبقت جبه پیش بوتیا می آمدند و او یک یک را بنهار بر داشته بعقب گریه می رفت  
و بفراغ خاطر تناول می نمود چون چندی بر این بگذشت روزی خرچنگ پیش او آمد و گفت که مرا این  
بدان آبگیر بزرگ برسان بوتیا را و بر پشت نشاند و بجانب پشت گریه متوجه شد تا او در آب  
برقیقتانش رساند چون سلطان استخوان ما بیان دید دست که حال صیبت فی الحال بدندان  
خود طوق مای خوار را محکم گرفته چنان فشردن آغاز نهاد که طائر وحش از نفس حیم غصه  
پرواز کرد و از هوا بر زمین افتاد سلطان با آبگیر قدیم خود دوان آمد و تعزیت یاران گذشت نمود  
بر سلاستی بقیه ما بسیار تنهت کرد و حاصل مطلب هر که سخن دشمن خود اعتماد کند آخر مهمل است  
رسد ایات خد کن ز آنچه دشمن گوید آن کن به که بر زانو زنی دست نشان من به گرت را بی من

است چون تیر از آن برگرد و راه دست چپ گیر

حکایت هفتاد و چهارم

شخصه حاسد از شهر خود بیرون آمد و کس دیگر با او ملحق شدند پرسید که شما کیستید و کجا میرید گفتند  
که از داد و دهش مردم بالمش حسدی سوختیم لاجرم ترک وطن گفته اذیت سفر برای چند روز بر خود  
گزارانمودیم آن شخص گفت که شما هر دو تن هستید من نیز همین غم مبتلایم و مردم چهار از خوشی  
و خرمی نمیتوانم دید از غرض هر سه حاسد را به راه نهادند و قطع منازل میکردند ناگاه در بیابانی کسیر  
زیر یافتند یکی گفت این زر را تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن بازگردیم دیگری گفت  
که من میخواهم که این زر غیر از من بدست دیگری افتد سومی گفت که هرگز این کسیر را کشاده زر را  
مستغرق نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بمناعت انجامید قضا را پادشاه آن ملک برای سکار  
بدالظن آمد و بر مناعت ایشان و قوت یافت گفت که هر کس از شما حسد طبیعت خود را بیان  
نماید تا بقدر استحقاق ازین زر بدو دهم یکی از آن میان گفت که حسد من اینقدر هست که گاهای  
بدست خود با کسی نمیکند کرده ام دیگری گفت که حسد من بدین درجه رسیده است که کسیر با کسی نمیکند  
کردن نمیتوانم دید سومی گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید و از خوان حسد بهره ندارید حسد من  
بدین مرتبه است که میخواهم کسیر که با من نمیکند بدیگری را چه رسد پادشاه ازین حال بحیرت افتاد  
و فرمان داد تا اولین را چندان از ناز و نند و خارج البلد کردند که گاهای بدست خود با کسی نمیکند کرده بود  
و دومی را بقتل رسانیدند و از سوزش حسد خلاصی دادند که کسیر با کسی نمیکند کردن نمیتوانست دید  
و سومی را بر زندان بردند و با انواع عقوبت بکشتند که از هر حاسد تر بود و میخواست کسی با او نمیکند  
کند و کسیر زر را بدست المال فرستاد و حاصل مطلب حسد آنشی است که اول بنفس  
حاسد میرسد و فهم و دانش او را میسوزد و بعد از آن التهاب شعله آن بحسود میرسد و

حسود را چنان کوز خود بخورد

توانم آنکه نیارم اندرون کسی

حکایت هفتاد و پنجم

روزی چهار ابله در صفا بلب و قلع مشغول بودند ناگاه قریب مساره رسیدند که بیالائی بلند



چون کوه الوند نمودار بود از میان یکی پرسید که عقل من چیست که این مناره را چو میانه انداخته  
 که این کار چنان باشد و می گفت که تو عقل نداری بنیان سابق دراز قد بوده اند که استاده کا  
 میگرد و دست شان تا سر مناره میرسد و می گفت که تو بهر از خود نداری این مناره را بر زمین  
 درست کرده اند چون خشک شد آن را قائم نموده چهار می گفت که شما هر سه ابله میباشید من شمارا  
 حقیقت این حال واضح میگردد شما گاهی چاه بچینه راویزید گفتند بل گفت این چاه بچینه است  
 که آن را از زمین بر آورده و برینجا معکوس نشانده اند یا نشانش آفرین کردند و او را بریادی فهمید  
 خردستوند **حاصل مطلب** هر کس عقل خود را بکمال میداند و موانع فهم خویش را می بیند  
 اگر چه رای او بارای دیگر مختلف باشد و فرود گرازیست و عقل منم گردد و با وجود گمان نزد یکس که نادانم

### حکایت هفتم و هشتم

یکی از ملوک جمعی بر من فریاد کرد که از خلوت نفس نشستم و درخواست عاری گشت اهلای عاقل  
 را به حاجت فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما روز بروز فریاد پادشاه در ترقی بود و روز  
 یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم و علاج پادشاه را بخوبی میتوانم کرد اما روز  
 مهلت میخواهم تا وزیر بزرگ ملاحظه کند و باز علاج نمایم پادشاه خوشنود شده او را مهلت  
 داد و روز سوم بحضور آمد و گفت که اخس کار از دست رفت و در عمارت پادشاه چهل روز پیش  
 باقی مانده پس علاج بین که در این مدت بتو بیانات پروازی و بویست خیرات اقدام کنی و اگر  
 خلاف سخن من نپوشد بر سر هر عقوبت نالی من او را پادشاه و فکر کار خود داد و هر روز بین  
 غم چون روغن از آتش سبک است چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه با تن نحیف و لاغر  
 بر تخت نشست و حکیم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف برآمد حالا عقوبت سخت بر تو رواست  
 که چرا درین مدت مرادین غم جانگاه گرفتار کردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست علاج از دهن من  
 جسمانی کوتاه گردید بجای لجه نفسانی هست برگشته و بارگرا بر در که روحانی نهادم که خود خود

شوم و لحوم تو تحلیل یافت و الحال تندرست گشتی و از مرض فریادی پادشاه خوشنود  
 گشت و حکیم را بخت یافت و گفت سرفرازی بخشد **حاصل مطلب** تاثیر سخن زیاده تر از تاثیرات  
 دیگر است اما گوینده و شنونده هر دو باید که مستعد باشند و سخن منطقی و بکار گذارند و بصیرت

سخنم قطره بود سمع شریف تو صد قطره را دولت در دانه شدن از دست

### حکایت هفتم و هشتم

عابدی برقل کوچه مقام دشت و روز شب در عبادت حق تقاضا میکرد را نید و پیوسته  
 یک قرص نان و یک کوزه آب از غیب باغ راویسید روزی آن طعام معمولی بدش نیامد  
 عابد از رنگی بی طاقت شده بطرف قیر روان گشت و بر در خانه کسی سوال کرد صاحب خانه  
 سه قرص جوین بوی بخشد یکی از آن خانه برآمد و در عقب عابد عفت کنان بنفقا عابد بحکم  
 مصرع دهن سگ بلقه دوخته به بند یک قرص پیش او میدخت سگ آن قرص را خورده  
 باز تعاقب نمود عابد بخوف اینکه از بی رساند قرصی دیگر بوی داد و سگ آن را نیز خورد و از تعاقب  
 باز نماند عابد ناچار شده قرص سوئی نیز آورد و او را خود پیش گرفت سگ آنرا نیز بجار برد  
 و همچنان بعقب او روان شد زاهد گفته که عجب بجای و طمع هستی هر قرص که بمن رسیده بودند ترا  
 وادم حالا از من چه بخوای سگ گفت که من در این کس را گرفته و هر چند فاقه و محنت می شوم  
 روی خود بدید دیگر نمی آرم اما تو بجای و طمع تر هستی که سگ فاقه از ذائق روی خود را پیچیدی  
 و بد مخلوق آوردی عابد از این سخن متنبه شد و باز قناعت خود را درست کرده بمصبری رازگ  
 کرد **حاصل مطلب** کسیکه در رزاق حقیقه را محکم گرفت و حکم یک دیگر محکم گیر و داده اوقات

کرد هرگز بمصیر بر آشمار **حکایت هفتم و هشتم** خود نه خواهد ساخت

روزی عبد الملک بن مروان بشمار رفت و از لشکر دور ماند از بی خزان سپید هفتانی را دید که بکار  
 زرع مشغول است پیش او رفت و پرسید که مالکان این زمانه چگونه میباشند پیرانا گفت که



حاکمان این زمانه ظالم و مغرور و مال مردم را میخورند و بداد کسی نمیدهند ای گفت که عبد الملک چه گفت  
پیر گفت که او حاکم وقت است و از هر ظالم و فاجر تر از هر ظلمه امیران ملک لشکر بازش میکنند حکم او  
میکند ای گفت که من عبد الملک هستم پیر از گفته خود پشیمان شد و پرسید که پیر بزرگ بنی خزان را  
می شناسی ای گفت نمی شناسم که او کیست و پیرش چیت گفت که منم آن پیر و متقان بنی خزان  
که بهر سال شش ماه دیوانه میشوم و امر و زبانی از آن روز بامست عبد الملک بخندید و راه خود پیش  
گرفت **حاصل مطلب** هر که اتو فقی از لی رهنمایی نکند پند و نصایح کسی بگوشش نمیرسد  
و اگر در خانه کسی است یک خفت بر لب است بلیت آنرا که عقل و بهمت و تدبیر و راست نیست +

خوش گفت پرده دار کس در سرائی نیست

### حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سر باز و رعبه او بود هر روز بر حامی میرفت و همت گم شدن خت خود بر حامی بسته مزد  
اورا میبخت تمام میان از سیرش واقف شدند روزی در حامی رفت کسی خنهایش در روبرو هر چند  
فریاد میزد که خت مرا در بر هیچ فائده نکرده سپاهی و همت گم شدن در و غلغلی منت پیمان  
با یکی از حامیان بست که بعد ازین همت گم شدن خت بر حامی بگیرد حامی قبول کرد و روزی چون  
خت خویش در حامی محفوظ نهاده بحام رفت حامی بطریق تنه از تمام خت او غیر از شمشیر پنهان  
کرد سپاهی از غل غل فارغ شده در آن مقام رسید و از خت خود اثری ندید ناچار شمشیر را بر کمر بست  
بست و پیش حامی آمد و گفت که من هیچ نمیکوم باری تو انصاف کن که من بد بصورت و دلجا آمده  
بودم حامی بخندید و خت او را و پس **حاصل مطلب** کسی که یکبار بد روغ گفتن مشهور شد  
بعد از آن اگر است هم گوید باور نمیدارند بلکه در فضیلت او میگویند **سبب**

کسی شمشیر شد بخت دروغ اگر راست گوید بود و بی فروغ

### حکایت هشتاد و نهم

شخصه دینم شب بر بام خانه خود ایستاده با شهنشاه صد امیر و که ای میسایگان مدو کند که در زمان

بخانه من آمده اند همسایگان میدویدند چون از دروان اثری نمی دیدند زحمت بیفائده کشیده  
ما زیر تختند و او بخندید هر گاه چند بار دیدن بنگونه نظور رسید اعتبار قولش ساقط شد روزی در زمان  
بخانه اش ریختند و در خانه بشکستند هر چند بر بام خانه بر آمد و صداهای میسایگان زد کسی بملقت  
بصد او نشد و در آن تمام سباب خانه را پاک کردند **حاصل مطلب** اعتبار قول خود  
در دست خود است پس هر که خواهد تا اعتماد قولش بماند باید که سخن بخیزد و تبال بگوید و از مقامات  
هتمت و قباحات پیر هیزد و متحر و مستهرا ادعا خود را زود بوش و غیبت که زبان نکشاید

### حکایت هشتاد و یکم

روزی بهرام گور بشکار در بیشه میرفت و بگوشه فرو آمده عنان اسپ بدستقانی سپرد و خود  
پیر هراب انداختن مشغول گشت و متقان عنان زیرین طمع برد و از کار داری آنرا برید بهرام  
بدان حال واقف شده تا ویر خود را در تجال انداخت و دیده را نادیده پنداشت و بر سپ سوار  
شده بشکار گاه آمد و پند میان فرمود که عنان زیرین را بجای بختیدم و بعد ازین عنان چرمی  
بر پ باید بست کی از ندا که در منزه از همه پیش بود پرسید که عنان را بکدم کس بخشیدی تا از بازیم  
گفت هرگز نه میخوام که او پیش من شمرده گردد زیرا که یکی از ملوک کشیدم که روزی بخلوت  
با یکی از حکام نشسته در انتظام سلطنت را می میرد حاکم که مرد پیر و ناتوان بود ریاح شکم بر او غالب آمد  
و بی اختیار از حرکت ناسر اصاد شد و رنگ رویش از ترس پادشاه پرید پادشاه خود را چون  
گران ساخته هر بخش را بدیری شنید تا اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد از آن پادشاه خود را هم  
ساخت و تا وقتی که آن حاکم زنده بود این را از زبانه بیرون نیفتاد که مباد آن کس بخلت زده شود  
و تخم عدالت در زمین دل خود بکار و ندیم برای ملک آفرین کرد **حاصل مطلب** و خیل ساختن کسی  
اقدام نباید کرد که زبان عظیم را زده از کسی بزرگ بیاورد که نقصان بزرگ باشد و دشمن تو نشود  
و تو پیش مردم بی اعتبار گردی و فرار از دل باید خود هر چند توانی گوی بیاید از ماری بود از یار از اندیش کن +



## حکایت هشتاد و دوم

تختی تاجر با زن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان با نانهای روغنی و دیلا پیش  
گذاشته گدائی حلقه بر دوش زو و گدائی خود اظهار نمود و دستگدل با وجود طعام بسیار پاره  
نانی بدستش نهاد و جوخت تمام او را بر اندگدائی سوخته جان با چشم گریان و سین بریان بے نیل  
مقصود از بجا برگشت ناگاه تاجر اخارت در تجارت روی نمود و اقبال با دیار مبدل گشت  
و از نفقه زن خود هم عاجز شد و طلاش و دوزن شهر دیگر کرد و روزی با شهر دیگر در خانه بصرف  
طعام مشغول بود و مرغ بریان و نانهای روغنی بر خوان او حاضر ناگاه گدائی بر در خانه صدای زد  
مروزی را گفت که پاره از مرغ بریان و نان بآن گداده زن چون قریب دروازه آمده و فغان  
برکشید فغان و مرغ بریان بآن گداده بزراری تمام باز آمد و گفت فریاد از جور زمانه که این گدا  
شوه و اولین من است که تاجر با مال و مکت بود و پیوسته مرغ بریان بزجوشش موجود شوهرش  
گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام است من همان گدائی دل شکسته بودم که روزی مرا این  
کس در خانه خود بزرگ تمام بیرون کرد و امروز او بر در من بجهان حال پیش آمده حاصل مطلب  
آدمی را باید که در حالت وسعت برابر با ب عسرت بخشاید که حضرت ایزد تعالی تو را نگر از انفض  
خود ز رواده است تا مفلسان را و تسکینی کنند و شک گداری آن بجا آورده اند که در غرور مال و  
غفلت نفسانی افتاده بر زیر کستان تنم کنند و خجالتش از ایشان درین حال دارند و از انتقام زمانه

و اختلاف روز

و شب ترسند

## حکایت هشتاد و سوم

گویند که امول از شدت فاقه رویان بود و میگفت که اگر دست بودی چیزی از آن فراموش نه کردیدی  
چون فتنه از آن غلط نشدی پس هرگاه می بینم که از رویا صبح نباشد مگر یک دو حرف دایم که دروغ  
است و اکثر از آن باطل ولی اعتبار قضا در هنگامی که پس خوش عباس را جانب دوم افتاد  
و از چندی خبرش و چیز تراخی افتاد و روزی بعد از نماز صبح خواب رفت و در ساعتی بیدار شده

لغیم تفرج با حضار مرکب فغان واد و با عیان دولت گفت که همین ساعت بر بالین خوابیده  
بودم مردی پیش من رسید و خواب دیدم که قبای پوشتین در بر و چادر یانی بر سر و بیک دست او عصا  
و دست دیگر ناله چون بنزد من رسید و سوار بودم بر سپیدم که از گدائی گفت فرستاده عباس و  
نامه در جری بر سر پیچیده بمن داد و عیان دولت گفت بخیر باد ایزد تعالی رویای ایزد مقدر بصرف  
اگر و اند بعد از تقریر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم بیرون شهر رفته که مردی سپر با همان لباس  
که امون در خواب دیده بود رسید و نامه عباس رسانید امون را بعد از آن گفتند که اکنون  
رویای دروغ دانی گفت نه حاصل مطلب هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی  
ذات شخصی آهسته و بزرگوار تقوی و طهارت پیوسته گردد اکثر رویای او صادق و متضمن حال  
استقبال یا بیان و وقوع خواهد بود و الا اضافات الاطلام یعنی از باعث فساد دماغ و غفلت  
اخلاط سوداویه یا خطرات شیطانی مقصور با اشکال مختلفه در خواب بنظر میرسد و خیالاتی که  
تمام روز در دردمان را بخواب مینویسند که هر مقصود خود مینویسند و بنظر گران و گداز آفتاب

## حکایت هشتاد و چهارم

روزی با زخامه که نوشهروان عادل ریسمان گشته بیرون پرید و بخانه ضعیفه سیوه در افتاد  
عجوز آن را گرفته وانه چند پیش رویش انداخت آن جانور گوشت خوار متوجه دانه شد ضعیفه دست  
که سبب کمی متفادانه نمیتواند چند متفارش بمقتضای برید پس در چنگال آن که ناخن دراز داشت  
نظر کرد و گفت اغلب که از زرقاب هم قاصر باش ناخنهایش نیز از منج بر کند و باز بیچاره را در موضع طالت  
اندخت مردان شاه که به شخص تحسین باز هر طرف بر آمده بودند خبر یافته مشت پر را بدن حالت  
از نزد عجوزه باز گرفتند پادشاه بدیدن این حالت ملول گشت یکی از حضار گفت که آن عجوزه را بزرگ  
باید رسانید دیگری گفت که ناخنهایش باید کند و سومی گفت که زدنانش باید کرد اما پادشاه عادل  
بر سخن هیچ یک اتفاقات نفرمود و گفت شخصی که نفس خود را پیش کسان اندازد که آنقدرش نداند



سناری او همین باشد **حاصل مطلب** آوی را باید که از قدر و ان خود قطع نکند و پیشینا قدر زود

خرچ و اندک قدر **حکایت هشتاد و پنجم** زعفران حیت

روزی نوشیروان عادل بکشایرون آمده بدیده گذر کرد و متقانی پیر را دید که درخت جوی نشاند  
پادشاه گفت ای پیر طبع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان کشند و ما خوردیم مایه زکایه ایم ما  
دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب سخن فرموده چهار هزار درهم صلح بخشید و متقانی گفت  
که کیسیده که درخت نشاند و همان روز بر آن را خورد و نوشیروان گفت نه و چهار هزار درهم دیگر بوی  
بخشید پیر گفت سبحان الله سپاس از پادشاه که درخت من بدین زودی دوبار بار آورد پادشاه  
بحسن گفتار آن دهنقان آفرین نمود و ده مذکور بوی انعام فرمود **حاصل مطلب** قدر دان  
عاقل قیمت سخن را چنان می شناسد که جوهریان قدر جوهر را آری پیش باب پنجم قدر سخن را چنان

**حکایت هشتاد و ششم**

یکی از روستایان در ولایت انبات براللاغ بار کرده شهرت در آشنائی راه کی از بناجران یک  
بسته نبات از خرید روستا در عرض آن سنگی گران براللاغ بسته تا بهر دو جانب جوان مخزن  
باشد کسی گفتش که عبت خزان بر باری کشی این سنگ بین از بسته نبات را دو حصه کرده بهر دو  
جانب پیر کن تا سبک بار شود روستا دانست که عقل و از من بهتر است پرسید که از زن و فرزند  
و خانه و الاغ و متاع و خدام چه قدر داری گفت زینها هیچ یک ندارم روستا گفت پس  
عقل تو مرا بچکار آید پیر گفت تو سنگ را جدا نخواهم کرد که من این همه دارم و تا حال زندگانی عیش  
و خرمی گذرانیده آیدم و میگذرانیم **حاصل مطلب** و انایان بقدر خود روزی بخورند و  
بسبب دور اندیشی و قناعت در هر امر خضار بکار بندند و نادانان بی هنر محض بخوبی طالع زندگانی  
می کنند که در دست آنها هیچ عقل است و در ضیاع اینها گنج را با جوی خرد از خرم جوهر بهتر است

اگر روزی بدانش بر فرزند وی **حکایت هشتاد و هفتم** زنا و ان تنگ تر روزی نبود

بنادان آن چنان روزی رساند که صد و نادر آن حیران بمسند

**حکایت هشتاد و هفتم**

شخص پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عصبان گرفتارم و پیوسته در زدی و زنا و خوریزی  
و دغا بازی و دروغ گوئی بسر می برم و نمیتوانم که همه را بیکبار ترک گویم حالا علاج این بیماری  
از شما میخواهم که حق تعالی شمار را حکیم این علتهای نموده و برای معالجه هم چنین مرضها فرمان  
داده اول که آدم کی را از اینها ترک کنم آن حضرت گفت که اول دروغ گوئی را ترک کن و بعد  
از سه روز پیش من بیا که علاج دیگر عصبان ترا نشان خواهیم داد آن کس از دروغ گوئی کوبه کرد  
و بخت از خود آمد چون خاطرش چسب عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد که اگر از من  
پرسند که کجا میروی چه جوابش دهم و هرگاه بعد از سه روز پیش پیغمبر خداروم و از من پرسند  
که دین سه روز چه کار کردی دروغ نه میتوانم گفت و نیز آدمی را شرم است که بد کرداری خود بر  
زبان آورد و عرض دین اندیشه سه روز نگذشت و هیچ بکاری از او بوقوع نیچوست تا آنکه  
سیرت ناپسندیده بخصائل ضعیفه و شتمناک مرضیه مبتدل گشت و در اندک زمان گشتی و نشنی  
و گشتی او به نیکی گرایید و از جمیع گناهان بگشت **حاصل مطلب** دروغ گوئی بدترین  
گناهان است اگر چه اکثر مردمان درین بلا گرفتارند که اگر دروغ نه گویم روزی نیایم اما این سخن  
غلط است بلکه از دروغ گفتن برکت از روزی میرود

**حکایت هشتاد و هشتم**

گویند که هرگاه سکنه فلیقوس بر غم جفا گیری ملک چین را کشید خاقان چین خود بلباس  
ایلیچیان درآمد و اظهار توبه کرد پادشاه چین بیایم فرستاده اگر خلوتی شود آن پیام را بگذریم



چون خلوت شدی ای پادشاه که خاقان چین هم و هر چه حکم فرمائی قبول کنی سکندر را ز راه قبح گفت  
که بچه اعتماد این جرات کردی گفت بر اعتماد عدل تو ترس جان کردم اگر ام کشی از چین یک  
تن کشته باشی و در ساعت دیگری بجای من نشیند و ترا بجز بدنامی هیچ حاصل نشود سکندر گفت  
که معلوم شد که تو مرد عاقلی خراج ساله ملک چین بمن دهی خاقان قبول کرد و گفت که بفلان  
روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو شرف خواهم شد سکندر چشم و خدم خود را بجا آمد  
خاقان حضرت گرفته مرحبت نمود و روز و وعده داشت که بشمار برآمد که فوج سکندر در مقابل او  
جوقی قلیل معلوم میشد چون لشکر چین بگردشگر سکندر را ره کشید سکندر ترسید و مستعد  
جنگ گردید فی الحال خاقان چین از لشکر خود برآمد و سکندر خدمت کرد و سکندر فرمود که مگر  
کردی گفت که وعده را از پادشاهان نشاید فرمود پس اینهمه لشکر از برای چه مقابل آوردی  
گفت که اینهمه مقدمه پیش من است که همیشه در رکاب حاضر میباشی و ازین جهت همراه خود آوردم  
تا بدانی که من ناز و سرعجز بخدمت تو اطاعت کردم بلکه دانستم چون دولت آمانی یا راست خویشی  
را پسندم کردم سکندر از بیغیته نجات شاوگشت پس خاقان حکم کرد تا ساملی کشیدند و خواها  
پرازی بیضهای طلایی و جواهر گرانبها بر آن چیدند چون سکندر با اعیان دولت برخوان نشست  
گفت اینهمه جواهر است بخدا را شاید خاقان گفت پس تو چه میجویی گفت این نان که بر مخلوق  
میخورند خاقان گفت ای عجب مگر این نان در ملک روم تر است نمی آید که از بهر آن نمیتواند  
برنج و شفت بر خود کشیدی و چندین نفوس را بهلاکت پسندیدی سکندر از گفتار خاقان تحیر  
شد و گفت که فائده این سفر را بمن بود که صحبت تو رسیدم و بگفتار حکمت امیر تو توانایی بسیار  
بر دوشتم بعد از آن خاقان را خلعت و انعام فرمود و حضرت کرد و خود مرحمت بطرف روم نمود

**حاصل مطلب** آن ان از هر روزی هر قدر برنج و شفت که میکشد اگر ببلع آن از هر روزی  
ده بخت به مقام از ملائکه درگذرد و با وجود این همه رحمت زیاده از روزی نمی یابد

حکایت هشتاد و نهم

ایستکرام روزی بشکار بیرون آمد و در باغی طرح افانت اندخت زن باغبانی را دید که درین  
و حال بینمال است دلش مال شد باغبان را بکاری بیرون فرستاد و زن را گفت تا در مای  
باغ را محکم بندد و باز بیاید زن بر نیت او واقف شده در مای باغ را بند نموده پیش او آمد و  
گفت که ای امیر سحر در مار بند کردم اما یک در بزرگ رستبن نمیتوانم امیر پرسید که آن در کدام  
است که رستبن نمیتوانی گفت آن در بیت میان تو و آفریدگار تو که بر هیچ وجه بسته نمیشود  
امیر ازین سخن استباه یافت و از نیت خود توبه نمود **حاصل مطلب** چون برای فعل بد  
جایی میجویی که کسی نمیبیند مقامی است که مخلوق نتواند دید اما خالق که همه جا در هر حال حاضر فاعل  
است بیشک خواهد دید پس شرم است بندگان بد کردار که پیش خداوند آفریدگار خود متکبر  
تا فراموش شوند و درین غفلت نقد حیات را که با دیگر نخوان یافت از دست میدهند

حکایت نودم

آورده اند که شبی هارون الرشید با زن خود زبیده خاتون شطرنج بازی میکرد بشرط آنکه هر کس  
بازی بر دلی کند و آن کسیکه باخت باشد حکم را بجا آورد ناگاه خلیفه بازی را بر دلیق مطابق حکم  
کرد که خاتون چادر بر سر بر کرده جام شربت بکف گرفته چون کینهزکان مجنوب را یا خاتون از بیغیته  
عذر را کرد ناچار بچنان حکم که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که باز یک بازی بچنان شرط بچسبند  
آنحضرت آن بازی را زبیده خاتون بر دلیق کرد و خلیفه با دلی ترین کینهزکان جیشیه که ظلمات نام داشت  
و بکار طبع شغول میبود بر یک من نشیند خلیفه ازین حکم بهم برآمد هر چند عذر را کرد اما خاتون  
صیبه و لجاجت داشت از سر آن نکته نشیند تا آنکه خلیفه هارون الرشید بدان کینهز جیشیه هم صحبت شد  
ناگاه او را حمل پدید آمد و مامون الرشید از شکم آن کینهز که متولد گشت و بعد از پدر خود بر تخت  
سلطنت جلوس کرد و زبیده خاتون چنان تمام غارتها و در کتب تلخیص از آن دستاویزها  
نوشته اند وین مثل عرب مشهور شد که لعن الله اللجاج یعنی کسیکه ضد کند در کاری حسد  
از و نیز اگر در **حاصل مطلب** آدمی را باید که در هر کار وندم را نکند و لجاج را کار نگیرد



که موجب نبرد آن قتل و فساد خواهد شد زیرا که در وقت ضد نمودن عقل و در اندیش تیر و چشم بندیش

خیره

## حکایت نود و یکم

میکرد

روزی عیسیٰ علی نبینا وعلیه السلام در بادیه یونان بقدم تردد گام میزد و رفیق همراه داشت و سه سال جوین در خوان بود رفیق یکی را از آن پنهان بخورد چون وقت افطار رسید عیسیٰ هم فرمود که ای رفیق نا نه با یاد ما بخوریم رفیق دوان پیش آمد و در عیسیٰ علیه السلام پرسید که نان سوی که خورد رفیق گفت که پیغمبر دروغ نمیگوید ای دوان بود و بیش بود چون بیشتر رفت عظام بوسیده یافتند رفیق را در دل گذشت که اگر این عظام بوسیده زنده شود بهتر است فی الحال عیسیٰ علیه السلام دعا کرد استخوان بشکل جانور پیدا آمد باز عیسیٰ علیه السلام پرسید که آن نان سوی که خورد رفیق گفت که همین دوتا بود بیش نبود چون بیشتر رفتند خشت زیر یافتند عیسیٰ گفت بیا تا در امتت کنیم یکی از من و یکی از تو یکی از آنکس که نان از وی خورده است رفیق گفت که ای عیسیٰ علیه السلام است میگویم که آن نان را من خورده ام عیسیٰ از آن رفیق نیز ابرو برد و بیت المقدس نهاد که آن را در فارسی درخت گویند آن شخص هر خشت برداش گرفته مرحت کرد و بر سر جان و مال اگر سوزد نشه شبها خواب نبردی اتفاقا یکی از دوستان سابق که هموطن او بود و در راه با و برخورد این کسل در او وعده داد که اگر سلامت مرا بوطن رسانی یک خشت زرد بخورم هم داد آن دوست همراه شد و همیشه پیاسانی میگذازید چون نزدیک وطن خود بنسری رسیدند در دل آنکس گذشت که این دوست را بهمن جان بهر حال ملال ملام کند و هر خشت سلامت بخورد پس آن دوست را برای آوردن آب بر سر چای فرستاد و خود در طعام نهی آیمخته نرسد قافوی خود خشت انداخت و نیز بر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب قدری زهر انداخته پیش رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنکس گفت که من طعام خورده ام دم کنی خواهم خورد این کسل آب خورد و آن دوست طعام خورد و هر یک در دل خود خوشنود میشد که تمام زهر بدست من خواهد رسید بعد از ساعتی هر دو بر جاعی خود سر شدند و خشتهای

زهرها بخامدند چون عیسیٰ علیه الصلوة والسلام باز بد آنجا رسیده این حال را مشاهده کرد و گفت که افسوس جان شیرین مردم بجز مرگ را بر باد میدهند و مال بدست نیاید حاصل مطلب حرص مال جان و آبرو را بلکه ایمان را هم زیان دارد و انسان برای تحصیل زرقار مایکند که از حیطة انجیر و زعفران

برون

## حکایت نود و دوم

باشد

ذکر یوان ابن آذر کسب که ذوالعلوش میگفتند با اهل دنیا کم میبختی و از ظاهر پرتیان میریدی خشت گردان و حق پرومان دیگر را کم بار دادی و خود را آشکارا ز ساختی و از خوردن لحوم خنزیر و پرنده که از اکل گوشت و کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خدا پرومان را اهل لگویند و دل را کعبه حقیقی و حرم حقیقی خوانند پس شکمهای خود را مقابر حیوانات میکنند که بچه بر حرم کعبه و گل حرم است پس بر حرم کعبه حقیقی بطریق اولی روایت حاصل مطلب رباعی

شینه ام که بقباب کوسپندی گفت  
در آن زمان که گلویش بر تیغ تیر میزد

نسری هر حسن خاری که خورده ام دیدم  
هر آنکه پهلوی چرم خورد چه خواهد دید

## حکایت نود و سوم

شخص پیش بزرگی کامل رفت و پرسید که هرگاه انسان را که اشرف مخلوقات و بزرگتر موجودات و موجود ملائکه و خلیفه روی زمین ساخته است باین بصیری و حرص چرا تخمیر یافته که حیوانات دیگر مثل وحش و حیوانات و مصیبت و مشقت چون او مضطرب و جزع نمیکند اگر این هر دو عیب اصل طینت اوست چرا نیست و عتاب را شاید که در امور جلیله ناچار است آن بزرگ کامل جواب داد که بصیری و حرص از انسان حقیقت برای ترقی او و مدارج معرفت و تحصیل وصول و قسب خداوندی وسیله و زمینه پایه است اگر این شدت حرص او را نباشد باونی معرفت که مثل آن حیوان دیگر را هم حاصل است قناعت کند و مراتب فوقانیة معرفت و قرب را طالب نشود حال آنکه دریا معرفت را کناری پیدانیت و مراتب قرب وصول را سرحدی هویدانه اگر دمدم شوق و حرص او



زیاده نرشد و مانند مستقی العطش بحد این راه بی نهایت را کی قطع نماید و اگر در جدائی خداوند خود  
 یک لحظه صابر نشد و بقرار نشود و جریع و اضطراب نماید عشق او بچیز و چه تم صورت گیرد **مضمر**  
 میان عشق و بصوری نه از فرنگ است و چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات این است که او را  
 مستعد جاب عشق خداوندی و جویای قرب و وصول و آفریده اند و غواص بجای دیگران معرفت  
 گردانید پس در دادن این هر دو صفت که شدت حرص کمال بصیرت چاره نیست و بدست  
 و عتاب بر آدمی دیرین شدت حرص و بصیرت نیست بلکه در آنست که او از راه حق و نادانی این  
 شدت حرص و بقراری را در تملذات فانی و بر اعراض ترک کردنی و گدازشتنی صرف میکند و بحمل  
 خرج بینماید مانند زینک او را بر یور و پیرایه آراسته برای خدمت خود همیاسازند و آن زن از راه  
 کفران لغت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در صحبت اغیار پوشیده رود و بآنها همیشگی  
 کند و حق عذاب گردد و حال **مطلب** وجود و حیات و خلقت انسان برای عبادت و شکر  
 اوست نه برای خوردن و خفتن **بیت** خوردن برای زینتن و ذکر کردن است و نه تو معتقد که

زینتن از بهر خوردن است

حکایت نود و چهارم

شخصی مروان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت پر بهار و شجاریوه دار که در فضل محصولی وافر  
 از آن پیدا آمدی و او چنان مقرر کرده بود که در هنگام چیدن میوه و در کردن زرعیت هر چه از آن  
 باقی میماند بفقر امیدارد و در وقت پاک کردن خرمن آنچه بسبب باقی نماندن نیز میساکین می بخشید  
 و در وقت افشاندن میوه هر آنچه از بساط بیرون می افتاد نیز بغیر امیدارد و بعد از آنکه محصول  
 باغ را بجانمی آورد و در هم حصه آن بفقر امیدارد و در خانه خود تقیه کرده بود که وقت آورد کردن  
 غله نیز در هم حصه فقر از آن می بخشید و در وقت نان ختن نیز از ده کی به محتاجان خیرات میکرد چون  
 آن یکم و ازین سپنجی سر او گذشت از و سه پسر ماندند آن پسران با هم مشاورت کردند که ما هر یک  
 قبایله داریم وزن و فرزندان هم رسانیدیم و پدر ما یک خانه دارد و حال ما سه خانه داریم آنقدر که



